



کشمش دوسام گذاشتم

بقلم: فاطمه، صبح

خلاصه:

بعد از اتفاقات جلد اول، حالا مارال با حاملگی ناگهانی‌ش دست و پنجه نرم می‌کنه. افکار مختلفی ذهنش رو مشغول کرده که آیا این بچه رو به دنیا بیاره؟! آیا این بچه طبق گفته‌ی بقیه نحس و شرور خواهد بود؟! آیا بعد از به دنیا اومدنش با نوزادی ناقص و عجیب الخلقه روبه‌رو میشه یا اون طبیعی و مثل بقیه‌ی بچه‌هاست؟! از طرفی نگرانی در مورد مهدی و ملینا، داره وجودش رو می‌خوره؛ این درگیری‌های ذهنی و روانی باعث افسردگی و پریشونی مارال شده تا...

توجه: دوستان عزیزم برای خوندن این رمان حتما قبلش جلد اول یعنی رمان فرزند خاموش رو بخونید چون بدون خوندن جلد اول متوجه قضایای این رمان نخواهید شد
باتشکر: `good_luck`

آنچه در جلد اول خواندیم:

مارال دختر یتیمیه که تو خوابگاه دانشگاه زندگی می‌کنه و بعد از اتمام تحصیلش ناچار به ترک اونجا میشه. مارال دختر بسیار ثروتمندیه اما به‌خاطر ناراحتی از پدر و مادرش اون تمام این سال‌ها با سختی و فقر از هفت سالگی تو پرورشگاه زندگی کرده و از ارثش استفاده نکرده.

بعد از بیرون اومدن از خوابگاه با پول کمی که داره دنبال خونه می‌گرده اما جایی رو پیدا نمی‌کنه و ناچار به گرفتن خونه بسیار بزرگی که بیرون از شهره می‌شه؛ اون تنها تو اون خونه می‌مونه و متوجه اتفاقات ماورائی میشه اما اوایل به اتفاقات توجهی نمی‌کنه.

مینا دختریه که از دست پسر عمه‌ش از خونه فرار کرده، با مارال آشنا میشه اما مارال اون رو رها می‌کنه و میگه نمی‌تونه یه بار اضافه رو روی دوشش حمل کنه. چند روز بعد، مارال متوجه میشه اتفاق بدی برای مینا افتاده. بعد از رخ دادن اون اتفاق، مارال شدیداً دچار عذاب وجدان و ناراحتی میشه و تصمیم می‌گیره اون خونه‌ی بزرگ رو تبدیل به پرورشگاه کنه. با کمک آقا مهدی، وکیل خانوادگی‌ش که رابطه‌ی صمیمانه‌ای با مارال داره، کارهایش رو انجام میده تا دختران بی‌سرپرست رو اون‌جا بیاره.

نهال، سارا، ملینا، مریم و آوا و چند دختر دیگه به اون خونه میان!

اوایل اوضاع آرومه و مارال فکر می‌کنه که متوهم شده، تا این‌که اتفاقات بسیار ترسناکی تو خونه شروع میشه؛ مهربانو و پریناز همسران یک خان هستن که توی این خونه زندگی می‌کردن. مارال با پرس‌وجو از صاحب خونه می‌فهمه داستان از این قاره که پریناز یک دختر و مهربانو یک پسر داشتن. پریناز برای این‌که خودش و فرزندش وارث بشه با جادو فرزند پسری رو توی شکمش می‌سازه؛ مهربانو هم متوجه میشه و پیش دعا نویس میره و کاری می‌کنه که رشد جنین در سه ماهگی توی شکم پریناز متوقف بشه. ندیمه‌های مهربانو، دختر پریناز رو توی زیرزمین زندانی می‌کنن تا بمیره و می‌گن گم شده. پریناز عصبانی میشه همه رو مسموم می‌کنه تا بمیرن و خودش رو هم می‌کشه؛ تنها کسانی که زنده می‌مونن پسر مهربانو و خاتون مادر ناتنی خان هستن!

صاحب خونه به مارال میگه تو فرزند خونده هستی و در اصل از نوادگان مهربانو و خان هستی.

مارال سراغ دو مدیوم میره تا ارواح رو بیرون کنه. اونا ارواح رو بیرون می‌ندازن و با احضار روح خاتون متوجه می‌شن مارال از نسل مهربانو نیست، بلکه از نسل پرینازه و میگه وقتی بچه‌های مهربانو و پریناز به دنیا میان جاشون رو عوض می‌کنه در واقع پریناز پسر داشته و مهربانو دخترا!

با بیرون انداختن تمام ارواح مارال فکر می‌کنه همه چیز درست شده اما این‌طور نیست؛ پریناز دوباره با مارال روبه‌رو می‌شه و علامت‌هایی بهش میده. اون بچه‌ش رو به شکم مارال منتقل می‌کنه و مارال ناگهانی حامله شده و پسری سه ماهه در شکمش داره و...!

به نام خداوند جان آفرین

سریع به طرف اتاقم رفتم؛ وارد اتاق شدم و در رو خیلی محکم بستم. جلوی آینه رفتم و لباسم رو بالا زدم و به شکمم نگاه کردم؛ انگار شکمم کمی جلو اومده بود. به خودم خیره شدم؛ زیر چشمام خیلی گود و تیره شده بود، روی بینی و گونه‌هام چند تا لک شبیه کک و مک ایجاد شده بود. احساس خستگی و سرگیجه شدید بهم دست داد؛ روی زمین افتادم، باورم نمی‌شد، وحشت‌ناک بود! اصلاً نمی‌تونستم درک کنم یه بچه الان توی شکمم باشه! یا دارم خواب می‌بینم یا اون اشتباه کرده؛ اما نه خودمم

حس کردم یه چیزی درونم نفس می‌کشه. شروع به جیغ زدن کردم؛ دخترا وارد اتاق شدن و خواستن آرومم کنن، فریاد زدم:

— نه برین بیرون؛ گم شین، نمی‌خوام کسی رو ببینم؛ گم شین بیرون و در رو ببندین. خدا لعنتتون کنه، خدا همه‌مون رو لعنت کنه؛ خسته شدم، تنهام بذارین. با فریادهای وحشت‌ناک، اونا رو از اتاق بیرون کردم و بازم جیغ کشیدم. اون قدر که احساس درد شدیدی زیر دلم بهم دست داد؛ اشک ریختم و بلند بلند گریه کردم. سوفی وارد اتاق شد و یه لیوان آب بهم داد؛ لیوان رو به دیوار کوبیدم و سرش داد زدم. بازو هام رو گرفت و سعی کرد آرومم کنه اما من ساکت نشدم. درونم آشوب بود؛ انگار مثل آتش فشان فوران کرده بودم و قصد آروم شدن هم نداشتم. توی دستای سوفی دست و پا زدم و جیغ کشیدم. دلم می‌خواست بمیرم؛ فریادی از ته دل زدم و ناگهان آینه ترک خورد؛ با دیدن این صحنه چند ثانیه ساکت شدم و با تعجب به ترک آینه نگاه کردم. این یکی رو دیگه نمی‌تونستم هضم کنم؛ دوباره شروع به فریاد زدن کردم و چند لحظه بعد دیگه چیزی حس نکردم.

با درد از خواب بیدار شدم. به زحمت از تخت بلند شدم، از اتاق بیرون رفتم و به دست‌شویی رفتم. حالم بهم می‌خورد و احساسی داشتم که هیچ‌وقت تا به حال تجربه‌ش نکرده بودم؛ سارا بالای سرم اومد و گفت:

— مارال جون باید بریم دکتر؛ بلند شو این‌جوری از بین میری.

حالم خیلی بد بود؛ مقاومت نکردم و آماده شدم که برم بیمارستان.

— چند سالتۀ عزیزم؟

— بیست و پنج.

-خیالت راحت بچه سالمه، فقط خودت ضعیفی باید استراحت کنی و تقویت بشی.

-می خوام سالم نباشه...

-چیزی گفتی؟!

-نه.

-همسرت کجاست؟

با شنیدن این سوالِ دکتر کمی مکث کردم، به دخترا نگاه کردم. نمی دونستم چی بگم! بغض کردم؛ دکتر متوجه ناراحتی من شد سارا گفت:

-راستش خانوم دکتر همسر خواهرم مامورितه؛ رفته تبریز چند هفته دیگه برمی گرده. به خاطر همین ناراحته...

-آهان، خب عزیزم واست ویتامین می نویسم و یه رژیم غذایی باید مراقب خودت باشی؛ دخترم شما هم مراقب خواهرت باش.

-بله، چشم خانوم دکتر.

بی توجه به حرفای دکتر گفتم:

-می خوام سقطش کنم...

-چی؟! چرا عزیزم؟

-من نمی تونم نگهش دارم؛ نمی خوامش اون بچه ی من نیست.

-این حرف رو نزن دخترم، دلت میاد؟

-خانوم دکتر من نمی خوامش؛ نمی خوام به دنیا بیاد. باید سقط بشه، شما باید این کار رو بکنی!

- اجازه‌ی همسرت...

- اون اجازه نمیده.

- پس نمیشه.

- یعنی چی؟ من میگم نمی‌تونم نگهش دارم، برا سلامتیم ضرر داره.

- تا جایی که من می‌دونم هیچ ضرری نداره وگرنه خودم می‌گفتم سقطش کن؛ بچه که سالمه تو هم سالمی.

عصبانی از روی تخت بلند شدم و بیرون رفتم؛ دخترا هم پشت سرم اومدن، سریع سوار ماشین شدیم و به خونه برگشتیم.

کیفم رو روی مبل انداختم و داد زدم:

- من این بچه رو چیکار کنم؟ اگه ناقص باشه؟ اگه ترسناک و عجیب باشه؟ اگه اون جوری که گفتن شرور و نحس باشه؟ آخه چطور ممکنه؟ چطور اومده تو شکم من؟ دارم دیوونه میشم... باید بندازمش! من نمی‌تونم نگهش دارم!

- مارال جون، آرام باش... حالت بد میشه؛ بیا استراحت کن.

- چه استراحتی سارا؟ چه استراحتی؟ این سوفی کجاست؟!

- بعد از این که خوابیدی رفتن.

- اونا این بچه رو انداختن تو جون من...

- به اونا چه ربطی داره آخه؟

- خسته شدم هر روز دردمسر، هر روز بلا؛ چرا هیچی درست نمیشه؟ این چه زندگیه؟ چه سرنوشتیه؟ پس خدا کجاست؟

مریم: مارال خانوم کفر نگوا!

—خدا چرا فقط بلاها رو سر من میاره؟

نهال: تورو خدا آروم باشین مارال خانوم، صورتتون قرمز شده؛ عرق کردین، قلبتون...

—قلبم... آره قلبم! اگه بگم بیماری قلبی دارم بچه رو سقط می کنن.

سارا: اما تو که بیماری قلبی نداری تو فقط ایست قلبی داشتی ربطی نداره؛ الانم که حالت خوبه...

—شما طرف کی هستین؟!

منتظر جواب نشدم و داخل اتاقم رفتم؛ چطور این رو تحمل می کردم؟ چطور باهاش کنار بیام؟ این دیگه چه دردسری بود!

"دو ماه بعد"

حسابی گوشه گیر شدم؛ حالم اصلا خوب نبود اون قدر دست دست کردم تا پنج ماهم شد. تو این مدت هرکاری کردم تا بچه سقط بشه اما نشد؛ از بلند کردن سنگینی گرفته تا خوردن خوراکی هایی که باعث سقط شدن بچه می شد. همش گریه می کردم؛ شده بودم پوست و استخوانی که فقط شکمش داشت بزرگ میشد، بی خوابی امونم رو بریده بود. با وجود خستگی و بی حوصلگی شدید تنها کار مفیدی که تونستم بکنم این بود که مدیر مدرسه ی بچه ها رو راضی کنم که اونا به مدرسه برگردن؛ حالا دیگه تنها شده بودم. صبح تا ظهر اونا مدرسه بودن، بعدشم خسته می اومدن درس می خوندن و می خوابیدن.

—مارال جون، بیا این کتاب رو واسه تو آوردم؛ نکاتی که خانوم های باردار باید بدونن...

—نمی خوام سارا، لازمش ندارم.

-می‌خواهی خودم برات بخونمش؟

-نه برو به درست برس.

-قرصات رو می‌خوری؟

-آره.

-تو الان دیگه پنج ماهته، باید کنار بیای؛ باید به خودت بررسی خیلی ضعیف شدی.

-باشه.

سارا عصبانی شد، کتاب رو روی زمین انداخت و باعث شد از جا پیرم. با خشم بهم نگاه کرد و گفت:

-اه بسه دیگه، مثل بچه‌های پنج ساله لجباز و لوسی؛ نه غذای درست می‌خوری نه خوب می‌خوابی؛ قرصات رو هم نمی‌خوری...

دستام رو روی گوشام گذاشتم و با بغض گفتم:

-ساکت! تو رو خدا ساکت شو سارا، برو بیرون.

سارا بیرون رفت و در رو محکم بست. به گریه افتادم، زانو هام رو بغل کردم.

هیچکس رو نداشتم، هیچکس! چقدر تنها و ضعیف بودم؛ من باید چیکار می‌کردم؟ کاش بابا و مامانم بودن، کاش آقا مهدی حالش خوب بود، کاش حسام این‌جا بود!

توی آشپزخونه خودم رو با پختن غذا مشغول کردم و منتظر دخترا نشستم. ساعت حدود یک و ربع بود که در خونه باز شد دخترا اومدن؛ در با شدت زیادی بسته شد. سارا با قدم‌های بلند وارد آشپزخونه شد. چشماش پر از خشم بود، تک تک اعضای

صورتش عصبانی بودن، دستاش هم می لرزیدن؛ نهال هم دست کمی از سارا نداشت و مریم با نگرانی نگاه می کرد. سارا با مشت روی آپن کوبید و با صدای بلند گفت:

-چرا به ما دروغ گفتی؟ عجب آدمی هستی! مثل ابلیس می مونی.

آب دهنم رو قورت دادم. نمی دونستم چرا عصبانیه!

-سارا داد زن سرم درد می کنه؛ آروم بگو چی شده؟

سارا صداش رو بلندتر کرد و گفت:

-سرم درد می کنه، دلم درد می کنه، حوصله ندارم، خسته‌م، جمع کن بابا خوب

می تونی فیلم بازی کنی، دروغ بگی؛ واسه چی دروغ گفتی؟

-نمی دونم راجع به چی حرف می زنی!

-خودت رو به اون راه زن؛ ما نگران دوستمون هستیم. هنوزم چشم به راهیم اما توئه

خودخواه به ما دروغ گفتی که اون یارو رو نجات بدی!

-چی؟!

-ببین! ببین هنوزم انکار می کنه. چرا گفتی اون خون روی لباس ملینا و آقا مهدی

خون حیوون بوده؟ دروغگو، امروز علی رو دیدیم، گفت هنوزم داریم راجع به اون

خون تحقیق می کنیم که بفهمیم مال کیه! بهش گفتم مگه مال حیوون نبود؟ میگه نه

اتفاقا مال انسانه فقط نمی دونیم مال کیه. من ساده رو بگو فکر می کردم تو آدمی؛

حالا تو هیچ اون مهدی پست فطرت که فکر می کردیم فرشته‌س معلوم نیست چه

بلایی سر ملینا آورده و الان خودش رو زده به دیوونگی.

-سارا تو رو خدا کافیه بذار توضیح بدم.

نهال: مارال خانوم چه توضیحی بدی؟ لازم نبود دروغ بگی.

-من نمی خواستم دروغ بگم؛ من فقط دوست نداشتم ناراحت بشین.

سارا: بسه دیگه مارال؛ من جای تو بودم الان از خجالت می مردم. تو فقط دردسری باعث مرگ این و اون می شی، باعث بدبختی می شی؛ یه نگاه به خودت بنداز؛ منفوری منفور! حاله ازت بهم می خوره، زود باش اعتراف کن دیگه چی رو قایم کردی هان؟ فشار زیادی داشت بهم وارد می شد؛ سنگینی حرفا و نگاه های اونا رو نمی تونستم تحمل کنم، بغض داشت خفه می کرد.

یاد دست بند ملینا افتادم. باید قبل از این که خودشون می فهمیدن، بهشون می گفتم. از روی صندلی بلند شدم و با صدای خفه گفتم:

-راستش... من... من... دست بند ملینا....

-دست بند ملینا چی؟

-دست بند ملینا از جیب آقا مهدی افتاد؛ من قایمش کردم.

دخترها هم زمان با هم گفتن:

-چی؟!؟

چشمای طوسی سارا گرد و ترسناک شد؛ از شدت خشم صورتش قرمز شد و داد زد:

-امیدوارم بمیری!

به طرفم اومد و یه هل کوچیک بهم داد؛ کمی عقب رفتم، شکمم درد گرفت و ناله کردم.

مریم کمکم کرد و گفت:

-سارا کافیه اون حامله س.

-همش فیلمه، داره نقش بازی می کنه.

سارا و نهال نگاه عصبانی بهم انداختن و رفتن؛ مریم با نگرانی بهم نگاه کرد و بعد با تردید پشت سر اونا رفت.

باورم نمی شد اونا رو هم از دست دادم. به شکمم چنگ زدم تا دردم آروم بشه؛ گریه کردم، خیسی چیزی رو روی ل**ب هام احساس کردم؛ دستم رو روی ل**ب هام کشیدم، خون بود! از دماغم داشت خون می اومد؛ بوی خون حالم رو بد کرد. روی زمین نشستم، چشمام تار می دید؛ احساس کردم تموم دنیا روی سرم خراب شده؛ تمام اتفاقات گذشته جلوی چشمام اومد. سرم گیج رفت، تصویر نامفهومی از مادرم جلوی چشمام اومد؛ با خشم بهم نگاه می کرد و بهم گفت:

-به خاطر تو تصادف کردیم.

پلک زدم، توهم بود. سنگینی دستی رو روی شونه ام احساس کردم پشت سرم رو نگاه کردم؛ مینا بود اون گفت:

-تو خودخواهی؛ فقط به خودت فکر می کنی؛ تو به من کمک نکردی.

گوشام رو گرفتم؛ حسام بهم نگاه کرد و سرش رو تکون داد. پریناز داشت بهم پوزخند می زد؛ سرم رو روی زانوم گذاشتم و گریه کردم. چرا نمی مردم؟ چرا راحت نمی شدم؟ چرا تموم نمی شد؟!

روزها می گذشت و هر روز حالم بدتر می شد. دخترا هنوز باهام قهر بودن؛ می دونستم اگه مجبور نبودن یه لحظه هم تو این خونه نمی موندن. تقویم رو نگاه کردم، سی بهمن! چطور چهار ماه دیگه تحمل کنم؟

-بیا نهال بالاخره وصل شد.

-باشه الان میام.

سارا دستگاه دی‌وی‌دی رو هر جور که شده وصل کرد که فیلم ببینن؛ صدای تلویزیون رو بلند کرد و این داشت آزارم می‌داد. از اتاق بیرون رفتم و داد زدم:

-سارا، صدا رو کم کن.

-کم نمی‌کنم، می‌خواهی چکار کنی؟

-سارا خواهش می‌کنم، وضعیت من رو یکم درک کن.

-خیلی خب برو؛ این‌جا بالا سر من و اینستا، ازت خوشم نمیاد.

-مریم کجاست؟

-هه! مریم هم دیگه به تو محل نمیده آره؟

-گفتم مریم کجاست؟

-با علی رفته بیرون.

-با اجازه‌ی کی؟!

-با اجازه‌ی خودش.

پوفی کشیدم و داخل اتاق برگشتم؛ دیگه نه به من احترام می‌داشتن نه حرفم رو گوش می‌دادن. صدای زنگ در به صدا در اومد؛ چند لحظه بعد صدای مردونه‌ای شنیده شد که داشت با دخترا احوال‌پرسی می‌کرد. توجه نکردم و روی تخت دراز کشیدم کسی به در ضربه زد و در رو باز کرد. مریم بود؛ چشماش برق می‌زد، انگار خوشحال بود.

-مارال خانوم علی با شما کار داره.

-علی؟

-آره ديگه علي؛ سروان رضايي...

-مي دونم كيه ولي چيكار با من داره؟

-مي خواد يه چيزي بهتون بگه، خوشحال مي شين، قول ميدم.

-با اين وضع؟

-عيب نداره.

-در مورد اين قضايا چيزي مي دونه؟

-نه چيزي نگفتم.

-پس من چطور با اين شكم بزرگ بيام جلو اون؟

-يه لباس گشاد بپوش.

-حوصله ندارم مريم چي مي خواد حالا؟

-شما بياين.

از روي تخت بلند شدم، يه شال سرم كردم و از اتاق بيرون رفتم.

-سلام.

-سل... ..

چشم علي بهم افتاد و با تعجب گفت:

-شما حالتون خوبه؟

-خوبم، با من كاري داشتن؟

-آره... شما بارداري؟

-بله.

-ولی... شما ازدواج کردین؟

-آره.

-با کی؟

-با... خب با حسام.

-واقعا؟ کی؟

-چند ماه پیش؛ یعنی ما نامزد بودیم البته ما... خب... محرم بودیم دیگه.

-آهان.

-چی می خواستین بگین؟

-آهان یه خبر خوش؛ مهدی امیری حالش خوب شده! همه چیز رو یادش اومد و
برامون تعریف کرد.

-چی؟! جدی میگی؟ ملینا رو پیدا کردین؟

-نه داشتم می گفتم، مهدی برامون تعریف کرد که چه اتفاقی افتاده و توسط کیا
زندانی شدن؛ ما اونا رو دستگیر کردیم. به کارهاشون اعتراف کردن اما خوشبختانه
ملینا همراه پنج تا دختر و پسر دیگه فرار کردن و متأسفانه یکی از هم‌دست‌های اینا
که آدم خطرناکیم هست، دنبالشون رفته.

-پیداشون نکردین؟

-نه اما به زودی پیداشون می کنیم، نگران نباشین.

انگار می خواستم پرواز کنم؛ انگار دو تا وزنه رو دوشم بود و یکیشون برداشته شد.
خنده‌ی دندون‌نمایی کردم و گفتم:

-اونا کجا بودن؟ چی به سرشون اومده؟ یعنی حالشون خوبه؟

-امیدوارم خوب باشن؛ من باید سریع برگردم چند روز دیگه مهدی مرخص میشه و
میاد براتون تعریف می‌کنه.

نفس عمیقی کشیدم و روی صندلی نشستم؛ انگار زنده شدم، انگار روحم تازه شد.
احساس کردم حالم بعد از این چند وقت کمی بهتر شده؛ لبخند عمیقی زدم، دلم
برای آقا مهدی تنگ شده بود؛ می‌خواستم زودتر ببینمش. مریم بعد از بدرقه‌ی علی
پیش ما برگشت و گفت:

-خب حالا که این خبر خوب رو شنیدیم بهتره که آشتی کنیم.

سارا چشم غره‌ای به مریم رفت؛ مریم توجهی بهش نکرد، به طرفم اومد و من رو بغل
کرد. خندیدم و گونه‌ش رو بوسیدم. نهال هم همین کار رو کرد. به سارا نگاه کردم،
اون ازم دلخور بود و حق هم داشت. به سختی از جام بلند شدم و پیشش رفتم. خم
شدم و دستم رو دور گردنش انداختم و گفتم:

-باهام قهر نکنین من تنها می‌شم، درد می‌کشم، خفه می‌شم. من کار اشتباهی کردم
می‌دونم اما خب... نمی‌دونم چطور راجع بهش توضیح بدم.

سارا بلند شد، بغلم کرد و گفت:

-بهتر بود بهمون حقیقت رو می‌گفتی.

-معذرت می‌خوام.

-ببینم تو به آقا مهدی علاقه داری؟!

از سوالش جا خوردم! داشت چی می گفت؟ نهال و مریم با تعجب به سارا نگاه کردن و سارا هم منتظر جواب بود. به لکنت افتادم و گفتم:

-من؟! نه! یعنی خب من دوستش دارم، اون به من خیلی نزدیکه اما... خب...

-اینا یعنی آره؟

-نه! اون فقط... خب چی بگم... راستش...

-آره یا نه؟

-ن... آره!

هر سه با تعجب به من نگاه کردن؛ نگاهم رو دزدیدم و به زمین نگاه کردم. نهال خندید و گفت:

-من فکر می کنم اونم به شما علاقه داره...

دختر خندیدن و باعث خجالت زده شدن من شدن. وای چرا بهشون گفتم؟ آبروم رفت؛ دارن به من می خندن! اگه برن بهش بگن چی؟

-ا... بسه دیگه چی خنده داره؟

دختر بیشتر خندیدن و باعث شدن من بیشتر خجالت بکشم.

تو آینه به خودم نگاه کردم؛ کمی وزن اضافه کردم و حالم بهتر بود. امروز قرار بود آقا مهدی بیاد؛ ماکسی بلند یاسی رنگی رو تنم کردم و موهام رو جمع کردم. دستی به شکمم که حالا بزرگتر شده بود کشیدم، جنین تکونی خورد و این باعث شد حس خاصی بهم دست بده.

کمی ریمل زدم، رژ ل**ب ارغوانی به ل**ب هام زدم و از اتاق بیرون رفتم. سارا با دیدن من گفت:

-اوه! چه جذاب تیپ کردیا!

لبخند زدم و گفتم:

-خیلی داغون به نظر می‌رسم؛ سعی کردم یکم خودم رو جمع و جور کنم.

-نه بابا خوبی، البته نسبت به چند هفته پیش...

-حالا به آقا مهدی چی بگم؟ راجع به این...

-حقیقت روا!

-باور نمی‌کنه، یعنی هیچ کس باورش نمی‌شه!

-چرا می‌شه، من براش توضیح می‌دم.

-خیلی خب.

زنگ در به صدا در اومد؛ سریع به اتاقم برگشتم و پشت دیوار مخفی شدم.

در رو باز کردن. صداش رو شنیدم داشت به دخترا سلام می‌کرد؛ بغض کردم و قلبم تند تند زد. به شکمم نگاه کردم. الان من رو ببینه چی می‌گه؟ چه فکری می‌کنه؟

آروم از اتاق بیرون اومدم؛ دخترا دورش رو گرفته بودن و از دیدنش خوشحال بودن. چقدر لاغر شده بود! موهاش کمی بیشتر سفید شده بود، ریش گذاشته بود، خیلی خسته به نظر می‌رسید. داشت با دخترا حرف می‌زد و حواسش به من نبود؛ جلوتر رفتم، پشت مریم ایستادم. آقا مهدی توجهش به من جلب شد، لبخند زیبایی زد و خواست به طرفم بیاد؛ مریم از جلوم کنار رفت آقا مهدی با دیدن شکمم سر جاش

ایستاد و با تعجب به من نگاه کرد. چشماش گرد شد و دهنش باز مونده بود؛ سر تا پام رو برانداز کرد، آب دهنش رو قورت داد؛ انگار بغض کرد. بالاخره به حرف اومد و گفت:

—م... مارال چی... چی کار کردی؟! این چه وضعیه؟ تو حامله‌ای! واقعیه؟ یا داری شوخی می‌کنی؟

نتونستم چیزی بگم. به سارا نگاه کردم و سرم رو پایین انداختم. سارا گفت:

—آقا مهدی فکر بد نکنین؛ یکم پیچیده‌س اما من کامل براتون توضیح میدم.

سارا کوتاه اما کامل همه چیز رو براش تعریف کرد؛ کمی تعجب کرد اما این بار زود همه چیز رو باور کرد؛ احتمالاً به خاطر شرایطی بود که براش پیش اومده بود. گریه کردم؛ به طرفم اومد و من رو بغل کرد. آروم تو آغوشش اشک ریختم. کلی حرف داشتم بهش بزنم. چه قدر دلم براش تنگ شده بود.

ازش جدا شدم و گونه‌ش رو بوسیدم. دستی به سرم کشید و گفت:

—قول می‌دم همه چیز درست بشه؛ من دیگه تنهات نمی‌ذارم، قول می‌دم. ناراحت نباش، من همه چی رو درست می‌کنم.

روی مبل کنار هم نشستیم؛ دخترا به آشپزخونه رفتن تا ما صحبت کنیم. آقا مهدی دستش رو روی شکمم گذاشت و گفت:

—داره تکون می‌خوره.

—آره، خیلی شیطونه.

—چند ماهشه؟

—شیش ماه.

—چه حسی داری؟

-حس بد! اصلا دوستش ندارم؛ بچه‌ی یکی دیگه‌س، من باید حملش کنم. ازش خسته شدم. اگه بدونی تو این سه ماه چی کشیدم؛ به قیافه‌م نگاه کن، چقدر داغونم! همش سرگیجه، درد، تهوع، بی‌حالی و بی‌حوصلگی، خستگی دیگه بریدم، تموم شدم؛ از یه بلا راحت می‌شم بلای بعدی سرم میاد.

دستاش رو گرفتم و گفتم:

-ولش کن، می‌دونی چقدر دلم برات تنگ شد چقدر نگران شدم، گریه کردم، ترسیدم!

-عزیزم منم همین‌طور...

-تو این مدت که نبودی اتفاقای بدی افتاد؛ خیلی تنها بودم، داشتم می‌مردم.

-زبونت رو گاز بگیر خدا نکنه؛ برای حسام خیلی ناراحت شدم باورش سخته.

-آره اون بی‌گناه بود، من باعث شدم که...

- خواهش می‌کنم اینجوری نکن با خودت.

-باشه. نمی‌خوای بگی چی شد؟ تو ملینا رو دیدی؟ حالش خوب بود؟ اصلا این مدت کجا بودین؟

-میگم حالا؛ بهتره دخترا هم بیان، اونا هم می‌خوان بدونن.

دخترا رو صدا زدم. سارا یه لیوان شربت جلوی آقا مهدی گرفت. هر سه روبه‌روی ما نشستن و منتظر موندن. آقا مهدی شروع کرد به تعریف کردن:

-وقتی بهش فکر می‌کنم بدنم می‌لرزه، بغض می‌کنم؛ اونا یه فرقه بودن یه... بذار از

اول بگم. وقتی می‌خواستم برم تهران تو راه، تو جاده‌ی کنار جنگل با یه چیزی

تصادف کردم؛ از ماشین پیاده شدم، کسی نبود! فقط جای زدگی رو جلوی ماشین

دیدم. خواستم برم شخصی رو دیدم که وارد جنگل شد؛ فکر کردم شاید ملینا باشه ماشین رو توی جاده‌ی فرعی پارک کردم و به طرف جنگل رفتم.

سارا: اون ملینا بود؟ اون رو دیدی؟

نهال: خب اجازه بده، داره می‌گه.

-نه اون ملینا نبود؛ یه زن عجیب بود! هر چی باهاش حرف زدم چیزی جواب نمی‌داد، تا این‌که گفت اجازه نمیدم به نوادگان اون کمک کنی.

با تعجب گفتم:

-اون مهربانو بوده!

-نمی‌دونم، اون بهم گفت که باهاش برم؛ نمی‌دونم چرا اما دنبالش رفتم و وقتی به خودم اومدم تو یه مکان عجیب بودم. یه جایی که بوی بد می‌داد، بوی خون می‌داد. هنوز منگ بودم، یکی تند تند می‌زد تو صورتم و اسمم رو صدا می‌کرد؛ حواسم که سر جاش اومد فهمیدم ملیناس. اونم اون‌جا بود، باهاش حرف زدم. اون سالم بود اما حالش خوب نبود؛ گریه کرد و گفت می‌خوان ما رو سلاخی کنن. با سوال کردن از بقیه آدم‌هایی که اون‌جا بودن، فهمیدم گیر یه گروه شیطان‌پرست افتادیم که اعتقاد دارن باید یه عدد خاصی از آدم‌ها رو قربانی و سلاخی کنن، تقدیم شیطان کنن و با این کار از اون قدرت بگیرن. اونا هر روز یکی رو می‌بردن و...

دستش رو روی سرش گذاشت و ادامه نداد؛ دستم رو روی شونه‌ش گذاشتم و گفتم:

-خوبی؟ بذارش واسه بعد.

-نه خوبم. اونا جلوی چشم ما این کار رو می‌کردن؛ هر چقدر تلاش می‌کردیم، راه فراری پیدا نمی‌شد...

مریم: آقا مهدی لباس ملینا تو جنگل چه کار می‌کرد؟

-اون لباس تن ملینا نبود؛ ملینا یه لباس بلند مثل لباسای بیمارستان تنش بود؛ بلوزش رو داده بود به یه دختر دیگه، چون اون لباس نداشت. یه روز اون دختر وقتی نوبتش رسید که قربانی بشه از دست اونا فرار کرد و داخل جنگل رفت؛ اما طولی نکشید که اونا گرفتنش و آوردنش. لباسش تنش نبود؛ حتما تو جنگل انداخته بودنش.

-پس اون خون روی لباس؟

-خون همون دختر بود. وقتی قربانیش کردن، طبق عادتشون همه‌ی خون اون دختر بی چاره رو توی یه وان ریختن. از اون روز به بعد قربانی کردن رو متوقف کردن و رفتن. چند روز بعد یکیشون برگشت که سرکشی کنه؛ اون خیلی مس*ت بود و حواسش سر جاش نبود. من از فرصت استفاده کردم و فرار کردم؛ از جنگل خارج شدم اما بعد به این فکر کردم که این خودخواهی باید اونا رو نجات می‌دادم، برگشتم که بقیه رو بیدار کنم اما اون متوجه شد و در رو قفل کرد.

-حسام می‌گفت پلیس تو رو دیدن اما تو فرار کردی؛ چرا بهشون خبر ندادی؟ سروان رضایی هم همین رو گفت.

-اما کسی من رو ندید، من پلیس رو ندیدم. شاید کسی دیگه بوده! یادم نمیاد پلیس دیده باشم.

-ممکنه فراموش کرده باشی؟

-ممکنه! شاید به خاطر این چیزی به پلیس نگفتم چون فکر کردم اگه اونا بفهمن به پلیس گفتم بلایی سر اون بچه‌ها بیارن.

-بعدش چی شد؟

-بعدش سعی کردیم یه نقشه برای فرار بکشیم؛ چند روز اونا نبودن و ما تلاش کردیم قفل‌ها رو بشکنیم؛ درست زمانی که موفق شدیم، یکی از اونا برگشت. بچه‌ها رو بیرون فرستادم و وقتی خواستم برم اون متوجه شد؛ پشت سرم اومد و من عجله کردم به خاطر همین توی اون وان پر از خون اون دختر افتادم و همه جام خونی شد. از اون‌جا بیرون رفتیم، بقیه‌ی اون قاتل‌ها هم رسیدن؛ همه‌شون دنبالمون بودن یکی از پسرا پاش پیچ خورد و نمی‌تونست سریع بره، من ازشون جدا شدم تا اونا رو دنبال خودم بکشونم و بقیه بتونن فرار کنن. اونا دنبالم اومدن، نزدیک جاده یکی‌شون متوجه شد تنهام؛ مسیرش رو عوض کرد و رفت دنبال‌شون، اون سه نفر دیگه دنبال من اومدن و یکی‌شون یه سنگ به طرفم پرت کرد؛ سنگ به سرم برخورد کرد و باعث شد کمی گیج بشم ولی خودم رو سرپا نگه داشتم و اومدم این‌جا پیش تو. بقیه‌ش رو که خودتون می‌دونین؛ از وقتی فراموشی بهم دست داد که بردنم کلانتری هر چی فکر می‌کردم، همه چی یادم کامل نمی‌اومد.

-چقدر وحشت‌ناک! یعنی الان ملینا و بقیه کجان؟ زنده‌ن؟

-نمی‌دونم؛ سروان رضایی گفت اون سه نفر رو گرفتن و به همه چی اعتراف کردن؛ گفتن از اون یه نفر هم دست‌شون و بقیه بچه‌ها که فرار کردن خبری ندارن.

سارا: ملینا بهتون نگفت چه‌طور از این‌جا غیبش زده؟

-چرا گفت، اون گفت مثل این‌که به آوا شک کرده یه همچین چیزی؛ درست متوجه نشدم! بعد، آوا یه کاری کرده، اون بی‌هوش شده و وقتی بیدار شده تو اون مکان وحشتناک بوده.

سارا: ملینا گریه می‌کرد، آره؟

-آره خیلی؛ اون جا ترسناک بود، بوی وحشتناکی می داد؛ همه گریه می کردن،
ترسیده بودن. هر بار که می اومدن یکی رو می بردن بقیه جیغ می زدن و التماس
می کردن اما اونا انگار قلب نداشتن. خدا لعنت شون کنه!

اون روز، آقا مهدی مدام از اون مکان و اتفاقات وحشتناک می گفت و با این کار
خودش رو سبک می کرد. بین حرفاش همش بغض می کرد و صداش می لرزید؛ تصور
این که چی به سر اون بی چاره ها اومده ترسناک بود، این که اون آدمای موقع قربانی
شدن چی کشیدن، تن آدم رو به رعشه می انداخت. این فرقه ها چه کارهای عجیب و
ترسناکی که نمی کنن!

توی تختم جا به شدم، کمرم کمی درد گرفت؛ بلند شدم و روی تخت نشستم. چند
لحظه به در و دیوار نگاه کردم، بی هدف از جام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. همه
جا تاریک بود، آقا مهدی روی مبل خوابیده بود و بقیه تو اتاق بودن. صدای
جیرجیرک ها از بیرون خونه شنیده می شد، احساس لرز کردم. صدای تق از طبقه بالا
شنیدم از پله ها بالا رفتم. صدا از توی یکی از اتاق ها اومد. در اتاق رو آرام باز کردم.
پسر بچه ای کف اتاق نشسته بود و با یه ماشین اسباب بازی مشغول بازی کردن بود.
اتاق خیلی تاریک بود، صورتش رو نمی دیدم، انگار جای چهره یه سایه روی صورتش
بود یا نه، شاید من درست نمی دیدم. کمی به جلو قدم برداشتم؛ پام به آجرهای
خونه سازی که روی هم چیده شده بودن، خورد و روی زمین افتاد. پسر توجهش به
من جلب شد! هنوز هم صورتش رو نمی دیدم؛ با صدای آرامم گفتم:

-تو مامان منی؟!

آب دهنم رو قورت دادم، موهای تنم از سرما و همین‌طور از ترس سیخ شده بود.
نفسی کشیدم و گفتم:

-نه، من مامان تو نیستم!

-اما شبیه اونی.

-نمی‌دونم. تو کی هستی؟

-اسمم...

-اسمت چیه؟ از کجا اومدی؟

-اسمم... من این‌جا زندگی می‌کنم.

-میشه دوباره اسمت رو بگی؟

-گفتم که اسمم...

عجیب بود! اون اسمش رو بهم می‌گفت اما من نمی‌شنیدم؛ اصلاً متوجه نمی‌شدم
اسمش چیه! خواستم جلوتر برم که گفت:

-نه نباید بیای جلو. بیا بازی کنیم، تو چشمات رو ببند تا من قایم شم.

-اما من نمی‌تونم بازی کنم.

پسر بدون این‌که چیزی بگه، دوباره مشغول بازی شد. اون رو به حال خودش گذاشتم
و از اتاق بیرون رفتم چون می‌دونستم واقعی نیست.

خواستم از پله‌ها پایین برم که صدای تق دیگه‌ای شنیدم، پشت سرم رو نگاه کردم یه
چهارپایه اون‌جا بود. همون چهارپایه‌ای که حسام از روش افتاد! به طرفش رفتم و
خواستم چهارپایه رو بردارم، کمی از زمین فاصله گرفت اما سنگینی چیزی رو روش
حس کردم؛ ترسیدم و به عقب رفتم دستام رو به جلو حرکت دادم که تعادل رو حفظ

کنم. احساس کردم دستام به یه بدن نامرئی برخورد کرد و اون رو هل دادم. گیج شدم نه امکان نداره! یعنی من حسام رو کشتم؟ خواستم جیغ بزنم که همه چیز محو شد؛ به جاش سقف اتاقم جلوی چشمم اومد روی تختم بودم، چشمم بسته بود و پتو روی سرم بود اما من همه چیز رو می دیدم؛ سقف اتاق و اطرافم رو می دیدم! می خواستم بلند بشم، می خواستم چشمم رو باز کنم اما نمی توانستم؛ انگار فلج شده بودم. دندونام روی هم چفت شده بود، نمی توانستم تکون بخورم، هیچ کدام از اعضای بدنم به جز مردمک چشمم رو نمی توانستم تکون بدم! کم کم تلاشم باعث شد کلافه بشم. فریاد می زدم اما کسی جز خودم صدام رو نمی شنید. اشکی از گوشه چشمم چکید؛ احساس کردم کسی داره بهم نزدیک میشه صدای قدم هاش رو می شنیدم، سایه ای روی صورتم افتاد توهم می دیدم؛ انگار دچار فلج خواب* شده بودم!

یاد خاله نسا افتادم که می گفت هر وقت بختک اومد سراغ تون یه سوره بخونین و سعی کنین انگشت های پاتون رو تکون بدین؛ همین کار رو کردم و تند تند نفس کشیدم. کم کم بدنم حس پیدا کرد، خودم رو تکون دادم، به سرعت از جام پریدم و این با درد کمر و شکمم همراه بود. اطراف رو نگاه کردم، مطمئن شدم توهم دیدم و کسی تو اتاق نیست. با به یاد آوردن اون خواب و این که ممکنه من حسام رو کشته باشم، ناگهان به گریه افتادم و جیغ کشیدم. چند ثانیه بعد آقا مهدی وارد اتاق شد، با دیدن من به طرفم اومد و شونه هام رو گرفت، چندبار من رو تکون داد و یک دستش رو روی دهنم گذاشت و گفت:

-مارال آروم باش! بیدار شو، خواب دیدی بیدار شو.

آروم شدم و گریه کردم، با بغض گفتم:

-من اون رو کشتم؛ خواب دیدم من حسام رو کشتم.

-فقط کابوس بود آروم باش.

-اما واقعی بود؛ انگار من این کار رو کردم من بهش دست زدم!

-نه! فقط خواب بوده، خواب بد دیدی. حالا بخواب من اینجا می‌شینم تا بخوابی.

* فلج خواب (به انگلیسی: Sleep Paralysis) که در میان عوام به "بختک" معروف است؛ نوعی اختلال خواب است. حالتی است که معمولاً از چند ثانیه تا چند دقیقه طول می‌کشد و در این مدت شخص پس از بیدار شدن از خواب یا گاهی پیش از به خواب رفتن، توانایی انجام حرکات ارادی از خود ندارد و این حالت معمولاً با ترس همراه است.

نفس عمیقی کشیدم و زیر پتو رفتم. آقا مهدی کنارم روی تخت نشست، دستم رو از زیر پتو بیرون آوردم و دستش رو گرفتم. کمی آرامش گرفتم، چشمام رو بستم و به خواب رفتم.

با صدای کوبیده شدن در از خواب پریدم. صبح شده بود، ساعت ده بود. از اتاق بیرون رفتم، کسی تو خونه نبود، همه رفته بودن. توجهی به صدایی که شنیدم نکردم، صبحانه خوردم و تو تنهایی منتظر شدم دخترا از مدرسه بیان. کابوس دیشب باعث شده بود خیلی خسته بشم. گوشیم رو روشن کردم، شماره آقا مهدی رو آوردم، بهش خیره شدم؛ کاش می‌تونستم بهش بگم چه احساسی دارم. نهال می‌گه اونم تو رو دوست داره؛ خودمم همین حس رو دارم اما باز شک دارم. چند بار خواستم تماس بگیرم اما منصرف شدم گوشی رو روی میز انداختم. احساس خوبی نداشتم، روز به روز سنگین‌تر می‌شدم، حالم از این حاملگی بهم می‌خورد. دلم می‌خواست بچه رو بالا بیارم، ازش راحت شم! آهی کشیدم، غرق فکر بودم و گذر زمان رو احساس نکردم. در باز شد؛ دخترا پشت سر هم وارد خونه شدن و سلام کردن.

سارا: تو فکری مارال جون!

-هیچی همین جوری؛ آقا مهدی کی رفت؟

سارا: با ما اومد، ما رو برد مدرسه.

-مدرسه چطور بود؟

سارا: خوب بود.

نهال: مارال خانوم، امروز آقا مهدی یه چیزی گفت.

-چی؟

سارا: بذار من بگم.

-خب بگو.

سارا: گفت می خواد ازدواج کنه...

لبخندم محو شدم، قلبم به تپش افتاد.

نهال: فکر کنم می خواد ازت خواستگاری کنه.

-چطور؟

سارا: آخه گفت باید یه روز سر فرصت با مارال صحبت کنم.

-جدی میگی؟!

از ذوقی که کردم خجالت کشیدم و گفتم:

-منظورم اینه که جدی میگی؟

-آره.

دخترآ بهم خندیدن و رفتن اتاقشون.

پس اونم من رو دوست داره، می خواد باهام حرف بزنه. اگه فکر کنه من قبولش نمی کنم و چیزی بهم نگه چی؟ اگه...

-خب مارال جون بیا این آب میوه رو بخور، برات خوبه.

-نمی خوام؛ سارا نمی بینی مثل گاو شدم، دارم می ترکم!

-بی خیال بابا، بعد از زایمان دوباره لاغر می شی.

-اه گفתי زایمان، هر چی به زمانش نزدیک تر می شم، هم خوشحال می شم که از این وضع راحت می شم هم می ترسم.

-نترس بابا؛ نترس چیزی نیست. می گم خودمونیم ها قبلا داشتی آب می شدی از وقتی عشقت رو دیدی خوب چاق شدیا!

-سارا می زنمتا! دیگه اصلا رازهام رو بهتون نمی گم.

-تو رازت رو گفתי یا من از زیر زبونت کشیدم؟

-گم شو... راستی سارا آقا مهدی دیگه چیزی بهتون نگفت؟

-نه حتما دنبال یه فرصت مناسبه که بیاد اینجا.

-خیلی وقته نیومده این جا.

-ولش کن؛ بیا این رو بخور... اِ ببین داره برف می باره.

لیوان آب‌میوه رو از دست سارا گرفتم و از پنجره بیرون رو نگاه کردم. داشت برف می‌بارید؛ خیلی قشنگ بود. هیچ‌وقت این‌موقع سال برف نمی‌اومد. پونزده روز دیگه سال نو می‌رسه. سارا با صدای بلند داد زد دخترا بیاین داره برف میاد.

لبخند زدم. بچه لگدی به شکمم زد، از جا پریدم. حس متفاوتی بود. قبلا چند بار تکنون خوردنش رو حس کرده بودم اما این اولین بار بود که لگد می‌زد؛ دستم رو روی شکمم گذاشتم، دوباره لگد زد. دخترا از بالا اومدن که برن بیرون و برف بازی کنن؛ با هیجان گفتم:

-بچه‌ها بیاین ببینن داره لگد می‌زنه.

بی‌خیال بیرون رفتن شدن، هر سه به طرفم اومدن و سر این‌که کی اول دستش رو بذاره رو شکمم، دعوا کردن تا بالاخره با هم کنار اومدن. مریم جیغ ذوق‌داری زد و گفت:

-وای لگد می‌زنه؛ به خدا لگد زد! وای عاشقشم...

سارا: برو کنار ببینم... خدایا چقدر نازه، همین‌جور داره پاش رو می‌کوبه! حس می‌کنی مارال جون؟
-آره.

نهال: بذارین منم ببینم... آخی چه خوبه!

سارا: بچه‌ها بسه دیگه اذیتش نکنین؛ برف رو فراموش کردین بیاین بریم بیرون؛ صبر کنین اول آهنگ برف رو براتون بذارم.

سارا یه آهنگ رو پخش کرد و هر سه بیرون رفتن. موزیک به گوشم آشنا بود، قبلا شنیده بودمش. دستم رو روی شکمم گذاشتم و همراه با موزیک خندم.

برف برف برف می‌باره، قلب من امشب بی‌قراره

برف برف برف می باره، خاطره ها تو یادم میاره
تا دوباره صدامو در آره، برف برف برف می باره
آسمونم دلش غصه داره، حق داره هرچی امشب بباره
جای برف باز می شینی کنارم، مطمئنم دیگه شک ندارم
شک ندارم تو هم فکرم هستی، تنهایی تو اتاقت نشستی
گفته بودی دلت تنگ نمیشه، پس چرا هی میای پشت شیشه
برف برف می باره، خاطره ها تو یادم میاره!

-مریم، زود باش، دیر می شه.

-اومدم.

می خواستم همراه با مریم، برای معاینه برم. مریم با عجله از پله ها پایین اومد. از خونه بیرون رفتیم و سوار ماشینی که منتظرمون بود، شدیم. به خاطر لغزنده بودن جاده ها، کمی دیر به بیمارستان رسیدیم. استرس داشتم. دلم می خواست بگه بچه سالم نیست، نمی تونه زنده بمونه و ازش راحت می شدم. وارد راهروی بیمارستان شدیم؛ یاد حسام افتادم و بغض کردم. وارد اتاق دکتر شدیم و منتظر دکتر نشستیم.

-خب عزیزم، الان چند روزه که وارد هفت ماهگی شدی، درسته؟

-بله.

-خب اینم از این، همه چیز مرتبه می خواد صدای قلبش رو بشنوی؟

-نه اصلا.

- چرا؟!

- چون ازش خوشم نمیاد.

مریم جلو اومد و گفت:

- من می خوام بشنوم خانوم دکتر.

نگاه چپ چپی به مریم کردم. دکتر گوشی رو بهش داد و مریم بی توجه به نگاه من، گوشی رو از دکتر گرفت. دکتر نگاه غمگینی بهم کرد؛ چند لحظه تو چشماش نگاه کردم و بعد روم رو برگردوندم.

- چرا ازش خوشت نمیاد؟!

- دوستش ندارم.

- مشکل چیه؟

- هیچی چیزی نیست.

- می خوای بری پیش یه روانشناس؟

- نه.

- خیلی خب.

از اتاق بیرون رفتم. دکتر خواست با مریم صحبت کنه و تو اتاق نگهش داشت؛ چند دقیقه ای منتظر موندم تا مریم اومد و باهم به خونه برگشتیم.

روی تختم نشستم و به آقا مهدی زنگ زدم.

- سلام.

- سلام عزیزم، حالت چطوره؟

-خوبم، آقا مهدی؟

-جانم؟

-چرا این جا نمیای؟ خیلی وقته نیومدی!

-دارم کارام رو انجام میدم؛ خیلی از کارا عقب افتاده، چند روزم پیش مادرم بودم.

-پس کی میای؟

-میام، دو سه روز دیگه میام عزیزم.

-من منتظرم، باز غیبت نزنه!

-نه نه غیبم نمی‌زنه، میام.

-باشه.

-فعلا باید برم، خداحافظ مواظب خودت باش.

-خداافظ تو هم همین‌طور...

دو سه روزی گذشت.

بیست و پنج اسفند بود، بچه‌ها مدرسه بودن این آخرین روزی بود که مدرسه می‌رفتن. ساعت حدود ده بود که زنگ در به صدا در اومد. با هیجان دم در رفتم و در رو باز کردم. حس کرده بودم امروز میاد، کمی به خودم رسیده بودم. لباس بلند صورتی رنگی پوشیده بودم، موهام رو بافته و جمع کرده بودم، رژ آلبالویی به ل**ب‌هام زدم. خیلی سرحال به نظر می‌اومدم.

آقا مهدی با دیدن من یه شاخه گل رز آبی بهم داد و گفت:

-به به، خانوم چقدر خوشگل شدی!

-مرسی.

بو*س*های روی گونه‌ش گذاشتم و این باعث شد کمی تعجب کنه. اثر رژ روی
گونه‌ش رو پاک کردم. چشمام برقی زد و با ذوق گفتم:

-خوش اومدی، بیا تو.

خیلی تابلو رفتار می‌کردم اما دست خودم نبود. دستش رو گرفتم و به اتاقم بردمش.
روی تخت کنار هم نشستیم، من دوباره از روی تخت بلند شدم و گفتم:

-ببخشید حواسم نبود، چی می‌خوری؟ چای؟ قهوه؟ شربت؟

-نه عزیزم چیزی نمی‌خوام، بشین. تو چرا امروز این‌جوری شدی؟

-هیچ!

لبخند دندون‌نمایی زدم، اونم لبخند زد. انگشتش رو روی گونه‌م گذاشت و گفت:

-چرا سرخ شدی؟

-نمی‌دونم.

چند لحظه رو توی سکوت سپری کردیم؛ بهش نگاه کردم و گفتم:

-چیزی می‌خواستی بگی؟

-نه همین‌جوری اومدم سر بزنم؛ باید زود برم آخه خیلی از کارای کارخونه مونده که
انجام ندادم، شب دوباره برمی‌گردم.

-اما نمی‌خوای چیزی بگی؟!

-چی مثلاً؟

-به دختری چیزایی گفته بودی...

-آهان، آره خب فکر کردم دیگه داره دیر میشه.

-آره.

-خب یکی هست که...

-کی؟

-یکی هست که من می‌خوام...

-خب؟

-می‌خوام باهاش ازدواج کنم...

قلبم تند تند زد، آب دهنم رو قورت دادم، لبخند زدم و گفتم:

-خب اون کیه؟!

-میگم حالا...

-بگو.

-یکی... خب... اون...

-بگو دیگه!

-می‌خواستم قبلش با تو صحبت کنم؛ بالاخره ما مثل یه خانواده‌ایم.

-چی؟!

-اگه تو بیای و باهاش حرف بزنی... آخه می‌دونی، خواهرم یکم با اون خانوم مشکل

داره و...

لبخندم محو شد، همه‌ی ذوقم کور شد، یعنی امکان داشت بخواد من رو سورپرایز کنه؟ حرفش رو قطع کردم و گفتم:

-من باهاش صحبت کنم؟

-آره، البته می‌دونم با این وضع نمی‌تونی اما...

-مگه وضع من چشه؟

-خب یکم سخته که...

-خیلی داغون به نظر می‌رسم؟ زشت شدم؟ چاق شدم؟

-مارال بذار حرف بزنم، تو چته؟!

-من... اون کیه؟

-یکی از کارمندای کارخونه.

-چی؟

-می‌خواستم زودتر بهت بـ...

-یعنی تو یکی دیگه رو دوست داری؟!

-منظورت چیه؟!

-یعنی تو... علاقه‌ای به من نداری؟

-معلوم هست چی میگی؟!

بغض کردم و با صدایی که می‌لرزید گفتم:

-اما من دوستت دارم...

جا خورد، با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

-خب عزیزم منم تو رو دوست دارم و برام خیلی عزیزی.

-نه اون جووری نه. من عاشقتم، من فکر می کردم تو هم من رو... یعنی تو می خواهی با یکی دیگه ازدواج کنی؟

چشماش از تعجب گرد شد و گفت:

-ببین من...

-تو از من خوشتر نمیدی؟ تو یکی دیگه رو دوست داری؟ اصلا برات مهم نیست که من چه احساسی دارم؟!

-یه لحظه اجازه بده.

ساکت شدم. با چشمای خیس و بغضی که داشت خفهم می کرد، بهش نگاه کردم. اون چند لحظه دستش رو روی سرش گذاشت، بعد بهم نگاه کرد و گفت:

-مارال نمی دونم چرا همچین فکری کردی اما تو مثل دختر منی! من از بچگی تو رو می شناسم، اگه احساسی هم باشه شبیه احساس پدرانه س یا برادرانه ببین من...

شاخه گل رو پرت کردم طرفش و گفتم:

-پس چرا برام گل آوردی؟ چرا برام کادو می خریدی یا این قدر هوام رو داشتی؟ چرا یه جووری رفتار کردی که انگار من رو دوست داری؟! یا شایدم داشتی! من الان داغون شدم، زشت شدم، شکمم بزرگ شده، چاق شدم و تو عاشق یکی دیگه شدی...

-صبر کن بذار منم حرف بزنم. این طور نیست عزیزم تو زشت نشدی. من از اولم تو رو دوست داشتم اما نه اون طوری که تو فکر می کنی؛ من نمی دونستم این کارا باعث میشه که برات سوء تفاهم پیش بیاد؛ من همچین قصدی نداشتم که اذیت کنم. من

خیلی از تو بزرگ ترم، تو مثل بچه‌ی منی، تو دست من امانتی. باید با یکی همسن و سال خودت ازدواج کنی و باهاش آینده‌ت رو بسازی نه من؛ من به درد تو نمی‌خورم. تو جوونی، خوشگلی، با هر کی بخوای می‌تونم ازدواج کنی...

-اما من تو رو می‌خوام؛ فقط تو رو دوست دارم، نه کسی دیگه رو!

دستام رو گرفت. اشک تو چشماش جمع شد و سعی کرد بغضش رو بخوره. تو چشمام نگاه کرد و گفت:

-لطفا این کار رو نکن. من نمی‌تونم اون جووری بهت نگاه کنم. اگه تو راضی نباشی من اصلا هیچ‌وقت ازدواج نمی‌کنم، اما بهم نگو که باید با تو ازدواج کنم. این به‌خاطر این نیست که من ازت بدم بیاد، یا تو زشت باشی و خوب نباشی؛ اتفاقا برعکس، تو رو از بچگی می‌شناسم. تو دختر خوبی هستی، از یه خانواده‌ی خوب. تو خوشگلی، مهربونی، من حاضرم هر کاری برات انجام بدم اما تو واقعا مثل دختر منی و این تنها حسیه که به تو همیشه داشتم و هیچ‌وقت هم عوض نمیشه.

مثل یه بچه گریه کردم، دستام رو به سینه‌ش کوبیدم و داد زدم:

-اما من دختر تو نیستم؛ تو خیلی خودخواهی، من تو رو می‌خوام، با هیچ‌کس دیگه نمی‌خوام زندگی کنم لطفا، لطفا...

درحالی که به حق حق زدن افتادم سیلی محکمی به صورتش زدم؛ دستش رو روی صورتش گذاشت، هیچی نگفت و سرش رو پایین انداخت. بغلش کردم و گفتم:

-بخشید، معذرت می‌خوام، بخشید، بخشید...

من رو تو آغوشش گرفت و چیزی نگفت. احساس کردم دنیا روی سرم خراب شده، دیگه واقعا هیچ دلیلی برای زندگی کردن نداشتم. دیگه واقعا همه چیز تموم شد،

دیگه دنیای من تموم شد. آروم اشک ریختم. از بغلش جدا شدم و سرم رو پایین انداختم و به زمین نگاه کردم.

هیچ کدوم مون هیچی نگفتیم.

چند ساعتی ساکت موندیم و هیچ حرفی نزدیم. تنها صدایی که شنیده می‌شد، صدای نفس‌هامون و صدای زوزه‌ی باد بود. صدای باز شدن در، سکوت رو شکست؛ دخترا از مدرسه اومده بودن. هر سه دم در اتاقم اومدن و سلام کردن. آقا مهدی بدون گفتن حتی یه کلمه از جاش بلند شد و رفت. صدای باز و بسته شدن در خونه و صدای ماشینش نشون می‌داد که اون رفته. دخترا متعجب و نگران بهم خیره شده بودن، صدای موزیک غمگینی که از گوشی دخترا پخش می‌شد، باعث شد دوباره به گریه بیفتم. کنارم نشستن، مریم بغلم کرد و گفت:

-مارال چی شده؟!

سارا: واسه چی گریه می‌کنی؟ چقدر قرمز شدی! خیلی ورم کردی...

-اون هم من رو دوست نداره؛ می‌بینن، اونم من رو نخواست. من تو این دنیا اضافی‌م، کسی من رو نمی‌خواد؛ پدر و مادرم من رو نخواستن. بس که شومم، بس که زشتم، فقط دردسرم...

نهال: این جووری نگو مارال خانوم، ما شما رو دوست داریم.

مریم: آقا مهدی رو میگی؟ مگه چی گفت؟

با گریه گفتم:

-اون یکی دیگه رو دوست داره، به من میگه بیا باهاش صحبت کن؛ به من میگه تو مثل دخترمی...

سارا عصبانی شد و با صدای بلند گفت:

-به درک! چرا خودت رو ناراحت می کنی؟ این همه آدم، تو لیاقت بهترین ها رو داری.
-نه، نه این جوری نگو؛ اون بهترین مردیه که من می شناسم... من اون رو دوست دارم،
نه کسی دیگه.

نهال: مارال خانوم، من فکر می کنم چون اون تنها مردیه که از بچگی تا الان تو
زندگیت بوده تو بهش وابسته شدی و فکر می کنی...

سارا: دقیقا، و فکر می کنی بهترین مرد روی زمینه!

دختر حرف می زدن و سعی می کردن من رو تسکین بدن، اما من بهشون گوش
نمی دادم. من فکر می کردم؛ به چشماش، به موهایش، به صدایش! باورم نمی شد اون من
رو نخواست؛ دیگه هیچی مثل قبل نمیشه، دیگه هیچی درست نمیشه، دیگه هیچ
توانی برام نمونده.

-گوش میدی مارال جون؟

بدون کوچک ترین توجهی بهشون، از اتاق بیرون رفتم؛ دسته کلیدا رو برداشتم،
سریع از خونه بیرون رفتم و در رو محکم بستم. از پشت در صدای سارا رو شنیدم که
داد زد:

-کجا رفت؟ دخترا مارال کجا رفت؟

به حیاط رفتم. در زیر زمین رو به زحمت باز کردم و این باعث شد زیر دلم به شدت
درد بگیره. وارد زیرزمین شدم و در رو پشت سرم بستم. از پله ها پایین رفتم و روی
زمینی که به شدت سرد بود نشستم.

همه جا بوی نم می داد و خیلی تاریک بود. بی توجه به اطرافم سرم رو روی زانوهایم
گذاشتم و گریه کردم. سارا که حالا توی حیاط اومده بود، داد زد:

-مارال؛ مارال کجا رفتی؟ مارال!

دستم رو روی گوشام گذاشتم و گفتم:

-ساکت شین! تو رو خدا ساکت شین؛ بسه دیگه. چرا دنیا خاموش نمی‌شه؟ چرا تموم نمی‌شه؟

نمی‌دونم چند ساعت اونجا موندم و گریه کردم، تا هوا تاریک شد و اون مقدار سوی نوری که داخل زیرزمین می‌اومد هم دیگه نیاد و همه جا ظلمات بشه.

کم کم خوابم برد. توی خواب و بیداری بودم که یکی در زیرزمین رو باز کرد و از پله‌ها پایین اومد؛ همراه باهاش نوری زیادی وارد زیرزمین شد، به طرفم اومد. دور کمرم و پاهام رو گرفت و از زمین بلندم کرد. از بوی عطرش فهمیدم کیه؛ آقا مهدی بود! من رو داخل اتاقم برد و روی تخت گذاشت. چشمام رو باز کردم، چند ثانیه بهش نگاه کردم و دوباره خوابیدم.

با صدای بحث کردن اونا از خواب بیدار شدم. صبح شده بود و دخترا و آقا مهدی داشتن بحث می‌کردن.

با دقت گوش دادم:

-سارا، تو بچه‌ای! متوجه بعضی چیزا نیستی.

سارا: من بچه نیستم، تو دلش رو شکستی، وقتی گم شده بودی اون به خاطر تو گریه می‌کرد، نگران تو بود، به خاطر تو به ما دروغ گفت؛ اون این‌همه تو رو دوست داره اما تو...

-سارا بس کن، من دلش رو شکستم؛ الان دلش بشکنه بهتر از اینه که...

سارا: پس قبول داری دلش رو شکستی. واقعا بی‌رحمی چطور می‌تونی؟

-سارا گوش کن، به خاطر خودشه! من اون رو دوست دارم، برام عزیزه مثل دخترم می‌مونه! اون جلوی چشم من بزرگ شد. می‌دونی من چند سال ازش بزرگ‌ترم؟ به موهام نگاه کن، کم کم همش داره سفید میشه، به چین‌های روی صورتم نگاه کن؛ اما اون چی؟ تازه اول جوونیشه. حتی اگه با من ازدواج کنه بعدش پشیمون میشه. ببین، من نمی‌تونم به عنوان همسر بهش نگاه کنم اون دخترمه می‌فهمی؟ این رو از ته دل میگم چون احساس من بهش فقط همینه.

سارا ساکت شد و دیگه چیزی نگفت. انگار اونا هم بهش حق می‌دادن؛ تنها کسی که اینجا حق نداشت، من بودم. تنها کسی که تنهاس و کسی طرفدارش نبود، من بودم. پتو رو بیشتر روی صورتم کشیدم و اشک ریختم.

با صدای کوبیدن در فهمیدم رفته.

گذاشتم نیم ساعتی بگذره و بعد از جام بلند شدم. سلام آرومی به دخترا دادم و به دست‌شویی رفتم. صورت بی‌حالم رو شستم و به آشپزخونه رفتم. مریم لقمه‌ای برام آماده کرد و یه لیوان شیر بهم داد.

با بغض، کمی از شیر نوشیدم و رو به دخترا گفتم:

-من خودخواهم، آره؟

سارا: نه اصلاً!

نهال: مارال خانوم بعضی عشق‌ها اشتباهه، باید فراموش بشه!

-اما چطور؟

مریم: ببین مارال خانم، فکر کنم آقا مهدی حق داره، الانم که این وضع پیش اومده، می‌گه من دیگه هیچ‌وقت ازدواج نمی‌کنم؛ این درست نیست، اونم حق داره زندگی کنه.

-آره حق داره؛ همه حق دارن! تنها کسی که حق نداره منم...

مریم: منظورم این نبود.

-ولش کن، حوصله ندارم راجع بهش حرف بزنم.

نهای: ولی نباید تو دل تون بذارین.

-نهای، این جووری حرف نزن! دل تون... شما... راحت باش با من.

نهای: باشه.

لبخند تلخی زدم و از سر میز بلند شدم.

-مارال جون، چیزی نخوردی.

-سیرم.

به اتاقم رفتم و بافت سورمه‌ایم رو روی پیراهن بافتنیم که تا کمی زیر زانوم می‌رسید، پوشیدم و یه کلاه بافتنی آبی رنگ سرم کردم. شال آبی آسمونی دور گردنم پیچیدم. موهای طلایی‌م رو روی کمر و شونه‌هام ریختم و گوشیم رو توی جیبم گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم. کفش‌هام رو پام کردم برم بیرون که سارا با تعجب جلو اومد و گفت:

-کجا؟

-می‌خوام برم قدم بزنم.

-منم باهات بی...

-تنها میرم.

-اما این جووری؟

-مگه چیه؟

- فکر کردی این جا ترکیه س یا لندن؟ پاهات لخته، موها تم بازه! یکی ببینه چی میگه؟
- می خوام راحت باشم.

- خب بقیه ببینن هیچ، سرده سرما می خوری!
- خدا فظ.

- وایسا...

از خونه بیرون رفتم. پشت سرم رو نگاه کردم و گفتم:
- خدا حافظ!

به جنگل که رسیدم، به درختی تکیه کردم و نفسی تازه کردم. خیلی سنگین بودم و زود خسته می شدم. حضور کسی رو پشت سرم احساس کردم؛ برگشتم و به عقب نگاه کردم. یه نفر خودش رو پشت دیوار خونه مخفی کرد یا شاید من اشتباه می کردم! توجهی نکردم و وارد جنگل شدم؛ از گل ها و درخت ها عبور کردم، بی هدف می رفتم.

جنگل بوی خیلی خوبی می داد. بوی عطر، بوی بهار، بوی تازگی؛ اما اهمیت نداشت چون این پایان من بود. از بین درخت های بلند رد شدم و به یه رودخونه رسیدم که جریان آب سریعی داشت. صدای آب بهم حس خوبی داد. روی پل چوبی کوچیکی که روی رودخونه ساخته بودن ایستادم و حفاظ آهنی قهوه ای رنگش رو گرفتم. به دور دست خیره شدم؛ هوا ابری بود و حالا نم نم بارون می بارید. دیگه چیزی برام اهمیت نداشت، دیگه همه چی تموم شد. دیگه تحمل فشارها و ناراحتی ها و دردسرها تموم شد! باید می رفتم یه جای خیلی دور؛ یه جایی که هم خودم هم بقیه ازم راحت بشن! دلم برای خودم تنگ نمی شد چون هیچ چیز دوست داشتنی تو خودم نمی دیدم. هیچ وقت به اون چیزی که می خواستم نرسیدم، هیچی اونی که خواستم نشد. من

ضعیف‌ترین و بدبخت‌ترین و نحس‌ترین دختر روی زمینم! خدا هم من رو نمی‌خواد!
برای کی و برای چی زندگی کنم؟ گوشی‌م رو از توی جیبم درآوردم و به آقا مهدی
زنگ زدم. به محض خوردن اولین بوق جواب داد:

-الو مارال؟

-سلام مهدی...

-سلام، خوبی؟!

-آره خیلی خوب، چون قراره تموم بشه.

با لحن متعجبی گفت:

-منظورت چیه؟ ببین من اصلا نمی‌خواستم ناراحتت کنم؛ باور کن تو خیلی برام
عزیزی.

-نه دیگه ناراحت نیستم! اگه ازدواج کردی، دختردار که شدی، اسمش رو مارال
می‌ذاری؟

-چی داری میگی عزیزم؟ ما یه مارال داریم، اونم تویی...

-نه من تا اون موقع نیستم... قول بده اسمش رو بذاری مارال... نه نه اسمش رو مارال
نذار چون ممکنه مثل من بدبخت و شوم و بی‌فایده بشه!

-مارال خواهش می‌کنم این جووری نگو؛ لطفا!

از لرزش صداش فهمیدم گریه می‌کنه. خندیدم و گفتم:

-عزیزم خیلی دوستت دارم برای همیشه. خداحافظ...

فریاد زد:

-چی؟! تو کجایی؟! بین الان میام پیشت، خب؟ اصلا هر چی تو بگی، هر چی تو بخوای؛ فقط کار احمقانه‌ای نکن، منتظر باش همین الان میام اونجا، فقط ده دقیقه...
گوشی رو قطع کردم و روی حالت هواپیما گذاشتم. دیگه فایده‌ای نداشت، اومدنش فایده‌ای نداشت! یه موزیک غمگین که خیلی دوستش داشتم و همیشه بهش گوش می‌دادم رو پخش کردم و باهاش زمزمه کردم:

- لالا کن دختر زیبای شب‌نم لالا کن روی زانوی شقایق
بخواب تا رنگ بی مهری نبینی تو بیداری که تلخه حقایق
تو مثل التماس من می‌مونی که یک شب روی شونه‌هاش چکیدم
سرم گرم نوازش‌های اون بود که خوابم برد و کوچش رو ندیدم
حالا من موندم و یه کنج خلوت که از سقفش غریبی چکه کرده
تلاطم‌های امواج جدایی زده کاشونمو صد تکه کرده
دلم می‌خواست پس از اون خواب شیرین دیگه چشمم به دنیا وا نمی‌شد
میونه قلب متروکم نشونی دیگه از خاطره پیدا نمیشه
صدام غمگینه از بس گریه کردم ازم هیچ اسم و هیچ آوازه‌ای نیست
نمی‌پرسه کسی هی در چه حالی؟ خبر از آشنای تازه‌ای نیست...!
به ادامه موزیک گوش ندادم و گوشی رو داخل آب پرت کردم؛ امواج آب گوشی و موزیک رو با خودش برد.
اون آهنگ، انگار داستان زندگی من بود، داستان پایان من!

از پل پایین رفتم و کنار رودخونه که الان امواجش وحشتناک سریع شده بود، ایستادم. قلبم به شدت تند می‌زد، بغض کردم.

پام رو با تردید توی آب گذاشتم و دوباره به عقب رفتم. نفس عمیقی کشیدم و تصمیمم رو گرفتم. وارد رودخونه شدم و خودم رو به امواج آب سپردم.

آخرین لحظه مرد سیاه‌پوشی رو دیدم که با سرعت داشت به طرف رودخونه می‌اومد. امواج آب من رو با خودش برد و شکمم محکم با یه سنگ برخورد کرد، درد وحشتناکی توی تک تک سلول‌های بدنم پیچید! از ته دل فریاد زدم!

کم کم آب من رو به زیر کشید؛ آب زیادی وارد دهن و بینی‌م شد و احساس خفگی بهم دست داد. یادم اومد قبلا به آقا مهدی گفته بودم اگه بخوام خودم رو بکشم یه جور دیگه این کار رو می‌کنم، چون خفه شدن دردناکه و الان دقیقا همون جوری داشتم خودکشی می‌کردم. دست و پا نزدم و هیچ تلاشی نکردم، دلم می‌خواست زود تموم شه، دلم یه استراحت دائمی می‌خواست؛ دیگه نتونستم نفس بکشم، چشمام رو بستم و دیگه هیچی نفهمیدم.

با سرفه‌های دردناک بهوش اومدم؛ گلوم به شدت درد می‌کرد.

وقتی نشستم، آب زیادی از دهن و بینی‌م بیرون ریخت. به اطرافم نگاه کردم، آشنا بود. کمی دقت کردم تا بتونم مکان رو درک کنم، کجا بودم؟ چرا هنوز زنده بودم؟ چطور؟! خوب نگاه کردم جلوی در خونه‌ی خودم بودم. کی من رو از آب گرفته؟! به سختی بلند شدم، درد شدیدی توی بدنم پیچید.

زنگ در رو زدم، سارا در رو باز کرد و با تعجب بهم نگاه کرد؛ به‌خاطر گریه زیاد قرمز شده بود؛ نهال و مریم هم دست کمی از سارا نداشتن. آقا مهدی که نگران روی راه

پله نشسته بود و چشماش سرخ شده بود با دیدن من اشک‌هاش رو پاک کرد، از جاش بلند شد و گفت:

-مارال!

به طرفش رفتم، با مشت‌های پی در پی به سینه‌ش کوبیدم و داد زدم:

-چرا نجاتم دادی؟ چرا نداشتی بمیرم؟ چرا نداشتی غرق بشم؟ چرا؟ چرا؟ چرا؟

سارا دستم رو گرفت، کشیده‌ی محکمی به صورتم زد و داد زد:

-با خودت چی فکر کردی؟ می‌خواستی خودت رو بکشی؟ می‌خواستی ما رو ول کنی؟

ما رو تنها بذاری؟ خب می‌گفتی همه با هم خودکشی کنیم! واسه چی می‌خواستی خودت رو بکشی؟ به خاطر کی؟ فکر کردی فقط خودت سختی کشیدی، فقط خودت بدبختی داری، اگه هر کی مثل تو باشه و بخواد خودش رو بکشه الان نصف بیشتر مردم روی زمین باید می‌مُردن! تو قوی‌تر از این حرفایی، این کارا چیه؟ مگه بچه‌ای؟! حال و روزش رو نگاه، این چه وضعیه؟!

با تعجب و چشمای پر از اشک بهش خیره شدم. مثل بچه‌ای شده بودم که کار اشتباه انجام داده بود و بزرگ‌ترها داشتن دعواش می‌کردن. آقا مهدی دستم رو گرفت، من رو تو آغوشش برد و با بغض گفت:

-خدا رو شکر خوبی، آخه چرا می‌خواستی این کار رو بکنی؟ اون وقت من چیکار می‌کردم؟ ببین، باشه هرکاری که تو بگی می‌کنیم...

از تو بغلش بیرون اومدم و گفتم:

-فقط خسته‌م، می‌خوام بخوابم...

به طرف اتاقم که رفتم، سارا گفت:

-وایسا باید بریم دکتر، باید ببینیم بچه...

به طرفش برگشتم، حرفش رو قطع کردم و گفتم:

-زنده‌س، سالمه، اون لعنتی هنوز تکون می‌خوره؛ حتی اگه من بمیرم، اون چیزیش نمی‌شه.

تو اتاقم رفتم و در رو بستم. خدایا اصلا قرار نیست تموم بشه! این چه حکمتیه؟ خدایا من چی کار کنم؟ چرا چیزی نمیگی؟ آخه من چه گناهی کردم، بهم بگو. لباسام رو عوض کردم و رفتم زیرپتو، اما خوابم نبرد. گلوم به شدت درد می‌کرد؛ مدام عطسه می‌کردم سرما خورده بودم. حدود یک ساعت بعد از اتاق بیرون رفتم. همه هنوز توی سالن بودن. دو تا دستم رو روی سرم گذاشتم و گفتم:

-مریم لطفا برام قرص بیار، دارم سرما می‌خورم.

-اما تو حامله‌ای، نباید استامینوفن کدئین بخوری!

-به درک! نترس این بچه نمی‌میره، اون من رو می‌کشه ولی خودش نمی‌میره!

آقا مهدی بلند شد و گفت:

-عزیزم، بیا بریم دکتر.

-نه نیام، مریم لطفا یه شال بیار سرم رو ببند سرم درد می‌کنه؛ گلوم، بدنم، همه جام درد می‌کنه...

سارا: مارال جون، بین همین الان تو اینترنت سرچ کردم؛ نوشته هنگامی که شما در دوره‌ی بارداری بیمار می‌شوید، اول باید کارهای زیر را انجام دهید:

به مقدار کافی استراحت کنید؛ مقدار زیادی مایعات بنوشید؛ اگر سرفه می کنید یا گلو درد دارید، آب نمک ولرم غرغره کنید. بعدشم گفته می تونین بخور کنین، سوپ مرغ بخورین، عسل و لیمو هم...

-سارا چی داری میگی بس کن، سرم درد می کنه.

مریم با روسری سرم رو بست و به آشپزخونه رفت. آقا مهدی روی مبل نشست و گفت:

-مارال، داری خودت رو اذیت می کنی، عزیزم خطرناکه بیا بریم دکتر لطفا؛ تو الان... دستم رو روی سرم گذاشتم و گفتم:

-اوه آقا مهدی شروع به غر زدن نکن؛ هر کلمه ای که میگی مثل میخ تو سرم کوبیده میشه! اصلا حوصله ندارم.

سارا دستاش رو بهم کوبید و گفت:

-آخیش مارال جونِ بداخلاق به تنظیمات کارخانه برگشت.

آقا مهدی خندید و وقتی متوجه نگاه چپ چپ من شد، جلوی خندهش رو گرفت. مریم سوپ رو جلوم گذاشت و گفت:

-بخور برات خوبه.

-عوق! عمرا این رو بخورم.

-اما باید بخوری...

مریم و نهال به زور سوپ رو به خوردم دادن؛ حالم بهتر نشد که هیچ، هر لحظه داشتم بدتر می شدم. شب شد و همه خواب بودن، زیر پتو نشسته بودم و زانو هام رو بغل کردم.

مدام سرفه می کردم و اشک می ریختم و احساس ضعف و بدبختی شدیدی می کردم.
روزها گذشت. افسردگی شدیدی گرفته بودم، همش گریه می کردم و احساس ناتوانی
داشتم، هیچ چی خوشحالم نمی کرد، همش ناخن هام رو می خوردم، عصبی شده بودم؛
چند بار تصمیم به خودکشی گرفتم اما منصرف شدم، خواب های بد و ترسناک
می دیدم، تقریبا هر شب دچار فلج خواب می شدم. دخترا و آقا مهدی خیلی نگرانم
بودن اما من توجهی به اونا نمی کردم و فقط می خواستم تو خلوت خودم باشم.
از اتاقم بیرون رفتم؛ دخترا سفره ی هفت سین بسیار زیبایی، روی میز وسط سالن
چیده بودن. جلو رفتم و گفتم:

-زود نیست؟!-

سارا: زود؟ فردا عیده ها!

-واقعا؟!-

نهال: آره، مارال خانوم تخم مرغ ها رو من رنگ کردم خوب شده؟
به تخم مرغ هایی که با آب رنگ نقاشی شده بودن نگاه کردم و گفتم:
-آره خوبه.

مریم: حالا سفره رو خوب چیدیم، قشنگه؟

با بی تفاوتی گفتم:

-آره قشنگه.

سارا: مارال جون تو رو خدا بخند دیگه؛ فردا سال تحویل میشه تا آخر سال غمگین
می مونیا.
-باشه.

مریم: مارال خانوم، میشه علی هم بیداد؟

-علی کیه؟

مریم: اِ مارال خانوم، هر دفعه اسمش رو یادت میره! علی دیگه...

-آهان باشه بیداد، ولی مگه نمی خواد پیش خانوادهش باشه؟

مریم: نه آخه خانوادهش اصفهانن، بهش مرخصی ندادن که بره پیششون.

-باشه.

سارا: یعنی واقعا نمی خوای گیر بدی که می خواد بیداد اینجا چی کار و اینا...

-سارا لطفا ولم کن.

لباس بلند و گشاد خاکستری تنم کردم و موهام رو بافتم و یه شال مشکی سرم کردم. یک ساعت دیگه تحویل سال بود.

مریم وارد اتاق شد و گفت:

-ای بابا مارال خانوم این چیه پوشیدی؟ یه چیز خوشگل و رنگی بپوش عیده‌ها!

-حوصله ندارم مریم.

-باشه حداقل یکم آرایش کن.

-نمی تونم مریم؛ اصلا نمی تونم خیلی سنگین و بی حوصله‌م.

-خیلی خب، بیا بریم علی هم اومد.

-آقا مهدی؟!

-اون بعدا میاد؛ خب می خواد پیش خانوادهش باشه.

با بغض و در حالی که به زور سعی می کردم جلوی گریه کردنم رو بگیرم، گفتم:

-آره باشه.

از اتاق بیرون رفتم. همه دور سفره جمع بودن. سارا چقدر خوشکل شده بود؛ پیراهن چارخونه سفید و بنفش تنش بود با یه شلوار جین و شال سورمه‌ای، کمی آرایش کرده بود. رنگ لباسش چقدر به چشمای طوسی‌ش اومده بود.

بهش لبخند زدم. نهال هم یه لباس سبز پوشیده بود که با رنگ چشماش ست بود.

به مریم نگاه کردم. اون لباس ساده‌ای پوشیده بود که رنگ و روش رفته بود، رژ ل**ب صورتی رنگی به ل**ب‌هاش زده بود که به صورتش روح داده بود و چشمای قهوه‌ایش می‌درخشید.

آروم در گوش مریم گفتم:

-می‌خوای بری یکی از لباسای من رو بپوشی؟

سرش رو پایین انداخت و گفت:

-نه مارال خانوم همین خوبه.

-لطفا برو بپوش تو هم مثل خواهرمی؛ من رو ببخشین تو این مدت اصلا حواسم بهتون نبود. نمی‌دونستم لباس نداری.

مریم لبخندی زد و به اتاقم رفت. کنار بقیه نشستم. علی که لباس شیکی پوشیده بود، توجهش به من جلب شد و گفت:

-حال شما چطوره؟

-بد نیستم!

-بچه تون کی به دنیا میاد؟

-خرداد.

-من خیلی بچه ها رو دوست دارم.

-جدی؟ ان شاءالله بچه ی خودتون.

-ممنون ان شاءالله بچه ی من و مریم...

چپ چپ بهش نگاه کردم؛ دستپاچه شد، چشمای مشکیش گرد شد و دستی به ریش های کمی که روی صورتش بود کشید و گفت:

-منظورم اینه که... من...

-باشه؛ بهتره حد خودتون رو بدونین! مریم هنوز بچه س، همین که اجازه دادم با شما باشه، خودش کلیه!

-بله معذرت می خوام، اما بالاخره که ازدواج می کنیم. من اون رو می خوام.

حرفش عجیب به دلم نشست؛ چشمام خیس شد و برق زد، بعد از مدت ها یه لبخند واقعی زدم. علی سرش رو پایین انداخت؛ لبخند بیشتری زدم و گفتم:

-هر چی خدا بخواد...

مریم از اتاق بیرون اومد. با دیدنش ذوق کردم چقدر خوشکل شده بود؛ مانتوی کوتاه آبی با یه شلوار سفید تنش کرده بود، شال سفیدش رو عقب انداخته بود تا گردنبندش مشخص بشه. کمی ریمل زده بود و این چشماش رو جذاب تر کرده بود. علی که ماتش برده بود و داشت عاشقانه بهش نگاه می کرد، با صدای سارا به خودش اومد:

-هوی جناب سروان، اینجا چشم چرونی ممنوعه ها!

همه خندیدن. مریم سرش رو پایین انداخت و کنارم نشست.

-عزیزم چقدر بهت میاد!

-ممنونم مارال خانوم، ببخشید نمی دونستم کدوم رو بردارم، اگه اشتباه برداشتم
معذرت می خوام...

-نه عزیزم، اصلا مال تو باشه!

صدای دعای تحویل سال از رادیو پخش شد. چشمم رو بستم و دعا کردم.

یا مُقَلَّبَ القلوبِ و الأبصارِ

یا مُدَبِّرَ اللَّیْلِ و النَّهَارِ

یا مُحوِّلَ الحَوْلِ و الأحوالِ

حوِّلْ حالنا إلى أحسنِ الحالِ

بوم! آغاز سال یک هزار و سیصد و نود و هشت هجری شمسی مبارک باد!

سارا جیغ کوتاهی کشید و گفت:

-عید شد! عیدتون مبارک...

موسیقی تحویل سال زده شد؛ همیشه این آهنگ رو دوست داشتم. مریم ب*و*س

محکمی روی لپم گذاشت و گفت:

-عیدتون مبارک!

سارا و نهال هم من رو بوسیدن. همه عید رو به هم تبریک گفتیم. فقط این وسط علی

خیلی غریبانه ایستاده بود و نگاه می کرد. خندیدم و گفتم:

-جناب سروان رضایی، عیدتون مبارک.

-عید شما هم مبارک.

مریم بعد از اینکه با نگاهش از من اجازه گرفت، به طرف علی رفت و بهش دست داد و گفت:

-سال نو مبارک.

-عزیزدلم سال نو تو هم مبارک.

خندیدم و اشک هام رو پاک کردم. نمی دونم اشک چی بود فقط دیگه غم نبود و حالم رو بهتر کرد.

سارا: خب مارال جون بگو ببینم موقع دعای تحویل سال، چشمت رو بسته بودی چه دعایی کردی؟

نهال: به اونی که می خواد برسه.

مریم: نهال!

نهال: ببخشید.

-نه اشکال نداره.

سارا: خب بگو.

-اول واسه شما دعا کردم، بعد از خدا خواستم که ملینا برگرده.

سارا: ان شاءالله. پس واسه خودت دعا نکردی؟

-نه آخه خدا با من قهره، واسه من کاری نمی کنه.

مریم: نگو این حرف رو، خدا مهربونه.

-آخه من یه بار باهاش قهر کردم...

علی: حتی اگه بنده با خدا قهر کنه، خدا هیچ وقت با بندهش قهر نمی کنه... همین
الانم بهت لبخند می زنه، فقط باید بتونی ببینی؛ مطمئن باش.
لبخند زدم و چیزی نگفتم. همه مشغول شوخی و خنده شدن.
به اتاقم رفتم و دیوان حافظ رو برداشتم و نیت کردم. بازش کردم و فالم رو خوندم:
- مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد
نقش هر نغمه که زد راه به جایی دارد
عالم از ناله عشاق مبادا خالی
که خوش آهنگ و فرح بخش هوایی دارد
پیر دردی کش ما گر چه ندارد زر و زور
خوش عطا بخش و خطاپوش خدایی دارد.
نفس عمیقی کشیدم. کتاب رو بستم و روی تخت گذاشتم. زنگ در به صدا در اومد و
یکی در رو باز کرد. صدای آقا مهدی رو شنیدم که داشت احوال پرسی می کرد و عید
رو تبریک می گفت. از بقیه سراغ من رو گرفت و بعد از زدن چند ضربه به در وارد اتاق
شد. بلند شدم، باهاش روبوسی کردم و عید رو تبریک گفتم. گونه هام رو نوازش کرد
و گفت:
- تو خوبی؟
- آره خوبم، بشین این جا.
روی تخت نشست. کنارش نشستم و دستش رو گرفتم. تو چشمات نگاه کردم و
گفتم:
- به خاطر اتفاقات گذشته معذرت می خوام.

-نه اصلا خودت رو ناراحت نکن.

-آقا مهدی دخترا راست میگن؛ از بچگی تا حالا تنها مرد زندگیم بودی و خیلی هم خوب بودی. بهت وابسته شدم و فکر کردم عشقه؛ شایدم واقعا عشق بود. خیلی سخته که باهاش کنار پیام و باور کنم نمی تونم باهات زندگی کنم اما تلاشم رو می کنم! اصلا دوست ندارم اذیتت کنم. تو حق داری زندگی کنی، هر وقت بگی میام و با اون خانوم صحبت می کنم.

-نه لازم نیست؛ من فعلا دیگه قصد ازدواج کردن ندارم.

-لطفا این رو نگو، من ناراحت میشم.

-بذار یکم زمان بگذره؛ من می خوام حال تو خوب باشه، می خوام اول بچه به دنیا بیاد، تو مثل قبل خوب باشی. بعدا شاید راجع بهش فکر کردم.
-اما دیر میشه.

-چند ماه چیزی نیست.

-باشه. راستی اون روز، تو من رو از آب بیرون کشیدی؟

-من؟ نه! من مستقیم اومدم خونه سراغت رو از بچه ها گرفتم گفتن رفتی بیرون... هر چی بهت زنگ می زدم خاموش بودی، بعدشم که برگشتی...
-نفهمیدم کی نجاتم داد، اصلا ندیدمش.

-هر کی بوده خدا خیرش بده. در ضمن دیگه هیچوقت هیچوقت هیچوقت، حتی به این کار فکر نکن، وگرنه اصلا نمی بخشمت.

-باشه نصیحت نکن، پدر بزرگ.

دماغم رو کشید و گفت:

-من رو مسخره می کنی؟

-من رو مسخره می کنی؟

-ادای من رو در نیار بچه.

بهش خندیدم، اونم خندید؛ چند ثانیه بهش خیره شدم و اون به خاطر این که حواسم
بیاد سر جاش، گفت:

-بچه کی به دنیا میاد؟

چشمم رو از نگاهش گرفتم و جواب دادم:

-دکتر تاریخ زد بیست خرداد.

-تو این دو ماه، بیشتر مواظب خودت باش.

-باشه.

-باشه ی الکی نگو.

-نه حواسم هست.

-مارال جون، بیا فیلم شروع شد.

-اومدم.

وارد ماه هشتم شدم. شکمم خیلی سنگین شده بود و وزنم کمی بالا رفته بود. خیلی
بی حوصله و کم تحمل شده بودم. خیلی زود بغض می کردم و اشکام سرازیر می شد.
دوست داشتم زودتر این حاملگی تموم شه.

مریم از علی چندتا دی‌وی‌دی فیلم گرفته بود و هر شب یکی رو می‌داشت ببینم که زمان زودتر بگذره. غرق فیلم بودم که به دنیا اومدن یه بچه تو فیلم باعث شد بغض کنم و بگم:

-اگه بچه‌ی ترسناک و عجیبی باشه چی؟ اگه زشت باشه؟ اگه ناقص باشه؟

سارا: مارال جون دکتر گفت که سالمه.

-اما اون معمولی نیست، اون طبیعی نیست.

نهال: می‌خوای بعد از زایمان چه کار کنی؟

-شاید دادمش به یه پرورشگاه.

مریم: دلت میاد؟!

-من نمی‌تونم بزرگش کنم، ازش خوشم نمیاد، دوستش ندارم.

سارا: با هم بزرگش می‌کنیم.

-اما من نمی‌تونم...

مریم: چرا! بین اون به دنیا میاد، بهش شیر میدی، می‌خنده، شیطنت می‌کنه، بزرگ

میشه، بهت می‌گه مامان...

-نمی‌دونم.

مریم: راستی چطور براش شناسنامه می‌گیری؟

یهو تو دلم آشوب شد! انگار یه سطل آب یخ رو سرم خالی کردن. بدون پدر چطور

براش شناسنامه بگیرم؟ خیلی زود گریه‌م گرفت.

سارا: مریم چی میگی؟ الان موقع این حرفاس؟

مریم: مگه چی گفتم؟

بلند شدم و به اتاقم رفتم؛ اینم از این یه دردسر جدید! حالا چی کار کنم؟ چه طوره منم مثل پدر و مادر واقعیم بچه رو بذارم سر راه، اما نه چطور چنین گناهی کنم؟ اصلا می دمش به یه خانواده که بچه دار نمیشن، ثواب هم داره، ولی دخترا و آقا مهدی نمی ذارن. پس چه کار کنم؟ اگه برم دادگاه بهم مجوز میدن، اما به عنوان فرزند نامشروع! نه اون که نامشروع نیست؛ ای خدا چه کار کنم؟!

اون قدر فکر کردم تا به خواب رفتم.

-مارال، مارال، بلند شو حالت خوبه؟

از خواب پریدم؛ آقا مهدی بود که داشت اسمم رو صدا می کرد. دخترا هم دورم جمع شده بودن.

-چی شده؟!

-دختر یه ساعته داریم صدات می کنیم؛ خوابت چقدر سنگین شده، ترسیدیم!

-آهان، ببخشید. ساعت چنده؟

-یازده.

-دخترا شما چرا مدرسه نیستین؟

سارا: فورجه ی امتحانات شروع شده.

-مگه امروز چندمه؟

-سیزده اردیبهشت.

-آخ، چرا این دو ماه تموم نمیشه!

بعد از خوردن صبحانه کنار آقا مهدی نشستیم و موضوع شناسنامه رو باهاش درمییون گذاشتم. آقا مهدی متفکرانه دستی به ریش هاش کشید و گفت:

-نگران نباش، من حلش می کنم.

-چطوری؟

-نمی دونم یه کاریش می کنم.

-اما چی کار؟

-تو بهش فکر نکن... خودت رو با هر بهونه ای می خوای اذیت کنی!

سارا: یه فکری به ذهنم رسید.

-چی سارا؟ فقط اگه مسخره بازی دربیاری عصبانی میشم.

سارا: نه مارال جون جدیم؛ ببین با یه نفر عقد کن، بعدش طلاق بگیر...

همه به آقا مهدی نگاه کردیم؛ دستاش رو بالا برد و گفت:

-نه من این کار رو نمی کنم؛ اصلا راه درستی هم نیست.

-چیه می ترسی دیگه ولت نکنم؟!

-مارال خواهش می کنم. موضوع این نیست، قبلا راجع بهش حرف زدیم.

-باشه بابا!

سارا به مریم نگاه کرد، بشکنی زد و گفت:

-علی!

مریم چشماش گرد شد، ل**ب پایینش رو گاز گرفت و گفت:

-اما سارا!

خندیدم و گفتم:

-نه اون نمیشه.

آقا مهدی: مطمئن این راه خوبیه که دارین داماد انتخاب می کنین؟ کی حاضر میشه آخه؟

-آقا مهدی چیز دیگه ای به ذهنت می رسه؟

آقا مهدی: نه اما آخه به کی اعتماد کنیم؟

مریم: حالا اگه حسام بود...

سارا خیلی محکم بازوی مریم رو نیشگون گرفت و گفت:

-مریم بعضی وقتا یه حرفای مسخره ای از دهنت بیرون میاد...

-بخشید خب چی گفتم؟

اون روز دخترا هزار نفر رو پیشنهاد دادن و رد کردن اما یه شخص مناسب به ذهنمون نمی رسید.

من اما یه مشکل به مشکلاتم اضافه شد. هنوز با قضیه آقا مهدی کنار نیومده بودم و تو دلم آشوب بود. هر بار که می دیدمش، قلبم تند تند می زد اما وانمود می کردم همه چی خوبه و من فراموش کردم. تو فکر بودم که صدای در خونه، من رو از فکر بیرون آورد؛ نهال در رو باز کرد. یه مرد غریبه پشت در بود. خوب دقت کردم خودش بود همون مرد سیاه پوش! امروزم همون لباس سیاهش رو پوشیده بود؛ یه کت و شلوار سیاه!

از جام بلند شدم، به طرفش رفتم و گفتم:

- شما کی هستی؟ چرا همش من رو تعقیب می کنی؟ هان؟

مرد دستی به موهای جوگندمیش کشید و با چشمای سبزش که خیلی هم غمگین بود، به من نگاه کرد. منتظر جواب بودم. انگار هی می خواست حرف بزنه و باز پشیمون می شد. بهم نگاه کرد، به شکمم؛ غمگین تر شد، اشکی از چشماش چکید و گفت:

- سعی کردم نجات بدم اما آخر به این سرنوشت دچار شدی؛ من باید مواظبت می بودم.

با تعجب بهش نگاه کردم؛ چقدر آشنا بود، چقدر چشماش آشنا بود، اون شبیه کسی بود!

اشکاش رو پاک کرد. چند لحظه به چشمای منتظرم خیره شد و گفت:

- دخترم مارال، من پدرتم... پدر واقعیت!

جا خوردم؛ قلبم به تپش افتاد، پاهام سست شد و با تعجب بهش نگاه کردم و با چشمای خشمگین و غم زده براندازش کردم. با صدای خیلی بلند داد زدم:

- داری دروغ میگی!

- من دروغ نمیگم. این همه سال از تو و خواهرت دور موندیم. مادرت از غصه دق کرد، فقط به خاطر این که شما در امان باشین؛ اما آخر تو به این سرنوشت دچار شدی من می خواستم نجات بدم...

-خواهر؟!

-آره هفت سال بعد از تو دوباره بچه دار شدیم؛ اونم دختر بود. از ترس اینکه تو خطر بیفته وقتی به دنیا اومد گذاشتیمش سر راه.

-اونم ول کردین؟! شما چه پدر و مادری هستین؟ خدا لعنت تون کنه!

-اما دخترم...

-به من نگو دخترم؛ من دخترت نیستم، تو هم پدرم نیستی. پدر و مادر من همونا بودن که تو تصادف مردن.

-بذار برات توضیح بدم...

-توضیح نمی‌خوام. فقط برو حوصله‌ی یه دردسر و داستان جدید ندارم، از این جا برو. بیرونش کردم و در رو بستم. چند لحظه بعد دوباره در زد، با عصبانیت در رو باز کردم و گفتم:

-مگه نمیگم برو...! آقا مهدی شمایی؟ فکر کردم...

-چی شده؟ اون مرد کی بود؟

-هیچی گدا بود.

-گدا؟ به سر و وضعش نمی‌خورد!

-نمی‌دونم...

-بیا باید باهات حرف بزنم.

-بگو.

-تنها.

تو اتاق رفتیم، آقا مهدی در رو بست و گفت:

-یکی رو پیدا کردم.

-واسه چی؟

-واسه عقد دیگه؛ که سوری عقد کنین، واسه شناسنامه.

-آهان، خب بگو کیه؟

-راستش با چند نفر صحبت کردم که مورد اعتمادم بودن اما قبول نکردن، فقط یه نفر...

-کی؟

-راستش نمی دونم چطور بگم؟ باور کن خیلی سعی کردم راضیش کنم، اون گزینه‌ی خوبیه هم مورد اعتمادم هم می شناسمش، تو هم می شناسیش.

-اون کیه؟

-چطور بگم؟

-چطور بگم چیه؟ خب بگو کیه؟!

-محمد.

-محمد کیه؟!

-برادر کوچیکم.

-چی؟! نه اصلا نمیشه، اونا من رو می شناسن. می خوام آبروم بره؟ نمیگن این بچه از کجا اومده؟

-من یه داستان الکی براش ساختم.

-چه داستانی؟

-گفتم نامزد داشتی، بهم محرم بودین... بعد اون فوت شده! الان مدرکی برای شناسنامه گرفتن نداری. راضیش کردم که به خاطر من این کار رو بکنه.

-چرا همچین دروغی گفتی؟

-خب به علی هم همین رو گفتی، هماهنگ میشه؛ چی می گفتم پس؟

-کلا قبول کرده؟

-آره.

-من واقعا خجالت می کشم.

-خجالت نداره، قراره بیاد باهاش آشنا بشی.

-بیاد این جا؟!

-آره.

-خیلی خب باشه منتظرم، کی میاد؟

-فردا.

عجب بدبختی ای! الان من چه جوری باهاش برخورد کنم؟ اون من رو می شناسه؛ واقعا زشته! اه این همه آدم، رفته به کی گفته!

سارا در رو باز کرد و آقا مهدی و برادرش اومدن. از تو اتاق صداشون رو شنیدم. سارا اومد تو اتاق و گفت:

-وای مارال جون، چرا آماده نشدی؟ حداقل یکم آرایش می کردی، یکم به خودت می رسیدی، ای خدا لباست رو عوض کن! روش آبمیوه ریخته... وای موهای رو ببین! ببینم تو چرا این قدر جوش زدی؟ چرا بوی حشره کش میدی؟ چرا...

-وای سارا بسه دیگه؛ حشره کش نیست یه پماد زدم رو جوشام بوی اونه. بعدشم مگه من چمه؟ خواستگاریم نیومده که به خودم برسیم.

-برو تو آینه یه نگاه به خودت بنداز، ببین چه شکلی شدی!

به سختی و با کمک سارا از جام بلند شدم. جلوی آینه رفتم و به خودم نگاه کردم. راست می گفت خیلی داغون بودم. زیرچشمم گود بود و صورتم ورم کرده بود و جوش زده بود. موهای بهم ریختم رو زیر روسری کردم. حالم از خودم به هم خورد. چقدر چاق شده بودم! واقعا اون پماد بوی بدی می داد و لباسم کثیف بود.

به هیچ کدوم توجه نکردم و از اتاق بیرون رفتم. سارا پشت سرم آروم و با حرص گفت:

-وایسا نرو لباست... مارال!

پیش اونا، که روی مبل نشسته بودن رفتم و سلام کردم؛ هر دو جوابم رو دادن. آقا مهدی من رو به محمد معرفی کرد. محمد خیلی بد بهم نگاه کرد؛ انتظار نداشت یه همچین دختری ببینه.

نگاه چپ چپی به آقا مهدی کرد و سرش رو پایین انداخت.

روبه روش نشستم و گفتم:

-ممنونم که می خواین کمک کنین.

شنیدم که زیر ل**ب گفت:

-والانم پشیمونم!

و بعد با صدایی که من بشنوم گفتم:

-نه، خواهش می کنم.

بلند شدم و به آشپزخونه رفتم و آقا مهدی رو صدا کردم. اومد و گفت:

-چی شده؟

-دیدي حالش از من بهم خورد؟

-نه این طور نیست.

تکه سیبی رو توی دهنم گذاشتم و گفتم:

-چرا هست. بهش بگو اگه نمی‌خواد، می‌تونه بره.

-نه مارال، فقط یه عقد ساده‌س.

-اگه بعدها بخواد ازدواج کنه، براش مشکل نمی‌شه؟

-نه حالا شناسنامه‌ش رو فوقش عوض می‌کنیم. تو نگران این چیزا نباش.

-در مورد من چیز دیگه‌ایم بهش گفتی؟

-چی مثلاً؟

-من و تو...

-من و تو چی؟ چیزی نبوده؛ قرار شد فراموشش کنی.

-باشه باشه.

برگشتیم و مریم لیوان‌های شربت رو جلومون گرفت. خواستم بخورم که با چشم غره‌ی سارا روبه‌رو شدم و لیوان رو روی میز گذاشتم؛ چون آخرین بار قند خونم کمی بالا بود. محمد در حالی که به لوستر بالای سرمون خیره شده بود، کمی از شربت نوشید. چقدر شبیه برادرش بود؛ انگار نسخه‌ی جوون‌تر آقا مهدی بود. چشم‌های قهوه‌ایش و موهای مشکیش، اعضای صورتش کاملاً شبیه اون بود. با اخم چشمم رو از اون گرفتم و به آقا مهدی نگاه کردم؛ داشت با سارا پیچ‌پیچ می‌کرد. تو دلم پوفی کشیدم و بعد از عذرخواهی به اتاقم رفتم. بیشتر از این نمی‌تونستم بشینم. انگار

بچه‌ی توی شکمم ده کیلو وزن داشت، نفس کشیدن رو برام سخت کرده بود. روی تخت دراز کشیدم. ضربه‌ای که به در وارد شد باعث شد دوباره بشینم. در باز شد و محمد وارد اتاق شد.

-بخشید می‌تونم پیام تو؟

-بله.

-سلام.

-سلام دوباره.

-می‌خواستم باهاتون صحبت کنم.

-باشه حتما...

-می‌خواستم بگم اگه میشه به محض به دنیا اومدن بچه، سریع طلاق بگیریم.

-باشه مشکلی ندارم. همین الانم مجبور نیستین، من نمی‌خوام شما مجبور به کاری بشین.

-نه اشکالی نداره.

-من فقط می‌خوام اسم شما وارد شناسنامه بشه که بتونم راحت برای بچه شناسنامه بگیرم؛ این رو می‌دونین که اسم‌تون به عنوان پدر بچه هم ثبت میشه؛ با اینم مشکلی ندارین؟

-نه مشکلی نیست.

-ممنون! ما می‌تونیم بعدش زود طلاق بگیریم؛ حتی قبل از به دنیا اومدن بچه...

-اما مهدی ازم خواست بعد از به دنیا اومدن بچه جدا بشیم.

-باشه هر جور خودتون صلاح می دونین.

-من صلاح نمی دونم... معمولاً مهدی صلاح می دونه.

-ببین مح... آقا محمد، اگه راضی به این کار نیستین به من بگین، من حق میدم.

-نه راضی‌م؛ ببخشید با اجازه تون...

از اتاق بیرون رفت و در رو بست. خدایا ببین کارم به کجا رسیده! بچه‌ی نحس لعنتی کی راحت می‌شم؟ نه راحت نمی‌شم، تازه باید بدبختی بکشم! کی می‌خواد بزرگش کنه؟!

بازم خدا رو شکر تا اون موقع مدرسه و امتحانای دخترا تموم میشه. کاش یه جوری همون اول بچه رو می‌انداختم. خدا لعنتت کنه پریناز، ساحره‌ی بی (...) وای خدا دارم کلمات زشت به زبون میارم، من دیگه هیچ وقت شبیه قبل نمی‌شم. خدا، فردا رو به خیر بگذرونه؛ عقد کنیم، حداقل خیالم بابت شناسنامه راحت بشه.

منتظر عاقد نشسته بودیم. آقا مهدی به عاقد گفته بود بیاد خونه که من مجبور نباشم برم محضر. داشتم دنبال شناسنامه می‌گشتم که صدای بلند محمد توجهم رو جلب کرد:

-اصلاً من باهاش عقد نمی‌کنم...

-هیس می‌شنوه، یواش...

-بشنوه.

-تو که دیروز راضی بودی!

-تو هم دیروز راضی بودی، مهدی.

-بعدا در مورد این حرف می‌زنیم، ساکت باش.

-من عقد نمی‌کنم.

نگرانی و استرس تموم وجودم رو گرفت. در رو کمی باز کردم و آقا مهدی رو صدا کردم؛ اومد تو اتاق، روی تخت نشستم و گفتم:

-آقا مهدی چی شده؟

-هیچی لج کرده.

-اگه راضی نیست ولش کن.

-نه مگه می‌تونه...

-آره می‌تونه، مجبور که نیست.

-یه شرط گذاشته بود.

-چی؟

-می‌خواد بره خارج.

-خب بره ما که...

-اجازه‌ی من رو می‌خواد، من راضی نیستم بره.

بلند خندیدم و گفتم:

-مگه بچه‌س؟ چند سالشه که اجازه‌ی تو رو می‌خواد؟ خب بذار بره، پول می‌خواد؟

-بیست و هفت سالشه و بچه هم نیست، پول رو هم که خودش داره؛ مادرم خیلی بهش وابسته‌س، بفهمه می‌خواد بره ناراحت میشه. می‌گه میرم درس رو می‌خونم و برمی‌گردم...

-ای بابا بذار بره؛ به خاطر خودم نمیگم، حالا این نشد یکی دیگه رو پیدا می کنیم؛ ولی
واقعا چرا جلوش رو می گیری؟ مادرتم راضی میشه کم کم...

-باشه بابا... بذار عقد کنین بعد یه کاریش می کنم.

-می خوای گولش بزنی؟!

-ول کن مارال...

مریم از توی سالن صدا زد:

-مارال خانوم، بیا عاقد اومد.

از اتاق بیرون رفتیم. آقا مهدی نگاه چپ چپی به محمد انداخت و گفت:

-باشه قبوله، بیا بشین.

-قسم بخور.

-مسخره بازی در نیار محمد، مردم منتظرن.

روی مبل کنار هم نشستیم. عاقد بعد از خوندن دعایی به زبان عربی گفت:

-قال رسول الله (صلی الله علیه و آله وسلم): النِّكَاحُ سُنَّتِي، فَمَنْ رَغِبَ عَنْ سُنَّتِي
فَلَيْسَ مِنِّي. سرکار خانم مارال کریمی فرزند حسین، آیا بنده وکیلیم...

-دوشیزه... چرا نگفتین دوشیزه...

-بله؟!

بعد زدن این حرف، آقا مهدی کنارم اومد و آروم گفت:

-مارال چی میگی؟!

-چرا نگفت دوشیزه؟ مگه من...

-مارال خب تو... تو که دوشیزه نیستی...

-چی؟ من دوشیزه نیستم؟! واقعا که آقا مهدی!

آقا مهدی زیر لب، جوری که فقط من بشنوم گفتم:

-مارال خب شکمت رو داره می‌بینه، پس بچه از کجا اومده؟

-تو که می‌دونی قضیه‌ش چیه!

-من می‌دونم، اون که نمی‌دونه.

-اوف باشه!

عاقده: اجازه هست ادامه بدیم یا خیر؟

آقا مهدی: بله، ببخشید حاج آقا بفرمایین.

اخم کردم؛ نگاهی به محمد انداختم. داشت ریز به من می‌خندید. با دیدن من

خنده‌ش محو شد. عاقده ادامه داد:

- سرکار خانم مارال کریمی فرزند حسین، آیا بنده وکیل شما را به عقد زوجیت دائم

و همیشگی آقای محمد امیری فرزند جواد، به صدق و مهریه ُ یک جلد کلام الله

مجید، یک آینه و شمعدان، یک شاخه نبات و مهریه یک سکه تمام بهار آزادی رایج

در جمهوری اسلامی ایران...

-یک سکه رو حذف کنین لطفا لازم نیست.

آقا مهدی: مارال من از دست تو چکار کنم؟ اینقدر نپر تو حرف حاج آقا؛ معذرت

می‌خوام حاج آقا بفرمایین.

عاقده: با این شرط که مهریه به ذمهٔ زوج مُکَرَّم دین ثابت است و عِنْدَ الْمُطَالِبَةِ به سرکار عالی تسلیم خواهند داشت و شروطی که مورد توافق طرفین بوده در آورم؟ آیا بنده وکیلَم؟

-بله.

خیلی سریع بله رو گفتم و این باعث شد همه بهم نگاه کنن؛ من در حالی که خیلی عصبانی و بی حوصله بودم، گفتم:

-چیه؟! می‌خواین ناز کنم یا می‌خواین بفرستینم گل بچینم؟

عاقده خطبه عقد داماد رو هم خوند. سریع امضاهام رو کردم و به اتاقم رفتم. حدود نیم ساعت بعد عاقده به همراه آقا مهدی و برادرش رفتن. سارا وارد اتاق شد تا طبق معمول داد و بیداد کنه.

-مارال جون، باز مثل قبل بداخلاق شدیا این چه رفتاریه؟

-سارا اصلا حوصله ندارم، نذار همه‌ی دردام رو سر تو خالی کنم، دیگه بلاایم موند سرم بیاد؟ بفرما شوهرمون هم دادن... آخه چقدر زوره که کاری نکرده باشی بعد دوشیزه حسابت نکنن، اون محمد بیشعور هم داشت به من می‌خندیدا! ...!... بذار آقا مهدی بیاد بهش می‌گم. بعدشم اون یه سکه دیگه واسه چی بود؟ وای چقدر دارم حرص می‌خورم؛ موهام داره سفید میشه، صورتم رو ببین شبیه میمون شدم...

-اوه بسه دیگه مارال جون، انگار تو دنیا فقط تو حامله شدی؛ یک ماه دیگه تحمل کن.

-نه فقط من نیستم که حامله شدم، اما چه حاملگی؟ بچه‌ی خودم نیست این همه بلا داره سرم میاره؛ ازش بدم میاد، خسته‌م کرده، وقتی هم به دنیا بیاد تازه دردسر شروع میشه.

-مارال جون این قدر داد نزن. تو به دنیاش بیار خودمون بزرگش می کنیم، بچه‌ی بی چاره چه گناهی داره؟ دو تا مادر داره یکیش جادوگر، بدجنس، قاتل، عوضی؛ یکیشم افسرده، بداخلاق، نق نقو...

-واقعا دستت دردنکنه سارا! برین بیرون می خوام استراحت کنم.

-صبر کنم می خوام یه چیزی بگم...

-بگو زود برو.

-مریم با علی صحبت کرده، علی میگه خودش آقا مهدی رو دیده وسط خیابون و بعدش فرار کرده.

-خب؟

-چطور آقا مهدی میگه من یادم نمیاد؟ بعدشم مارال جون چرا ازش نپرسیدی دست‌بند ملینا تو جیبش چه کار می کرده؟ ببخشیدا من آقا مهدی رو خیلی دوست دارم، آدم خوبیه اما انگار یه ریگی به کفشش هست.

-ای بابا کاراگاه بازیا چیه؟ همه چیز رو برامون تعریف کرد دیگه، توضیح داد؛ بعد ازش می پرسم. حرفاتون تموم شد حالا برین بیرون همه تون.